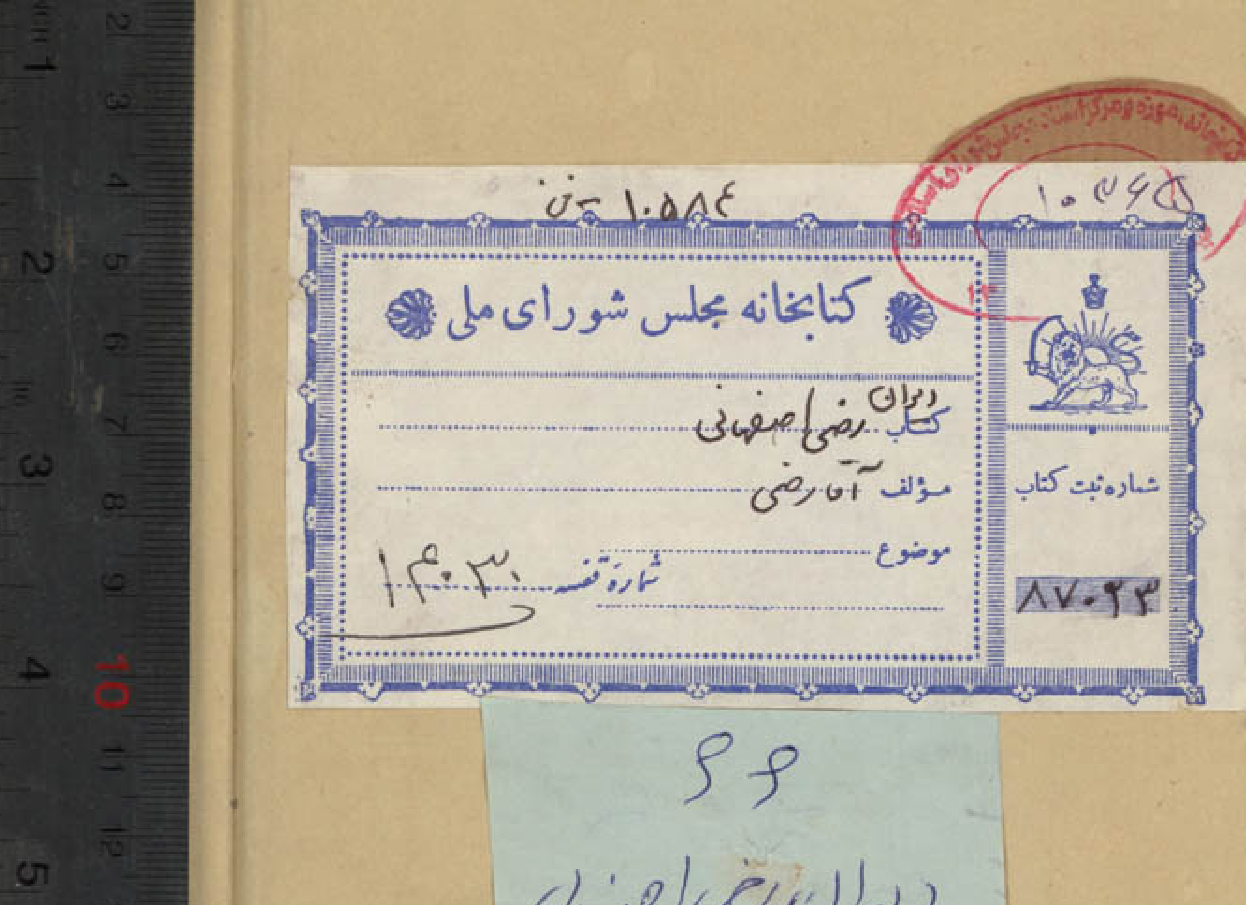


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۴۰۳۰



رضی اصفهانی

استاد فن ونقاد سخن بعزم سیر هندوستان کرده وبرگشت ودر

سنه اربع وعشرین والف (سنه ۱۰۲۴ه) جادهٔ فنا پیمود

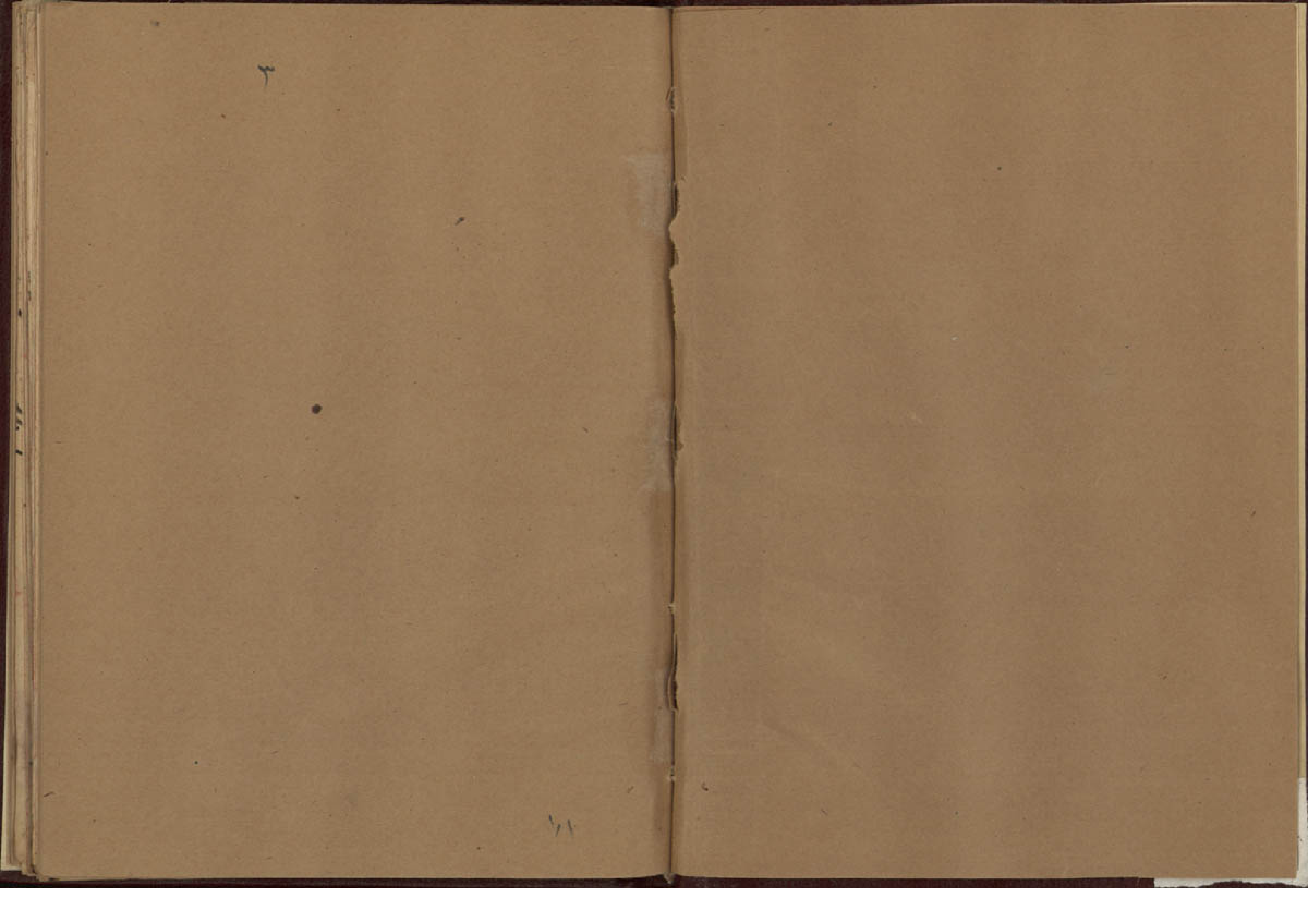
آه از رضی تاریخ است
۱۰۲۴

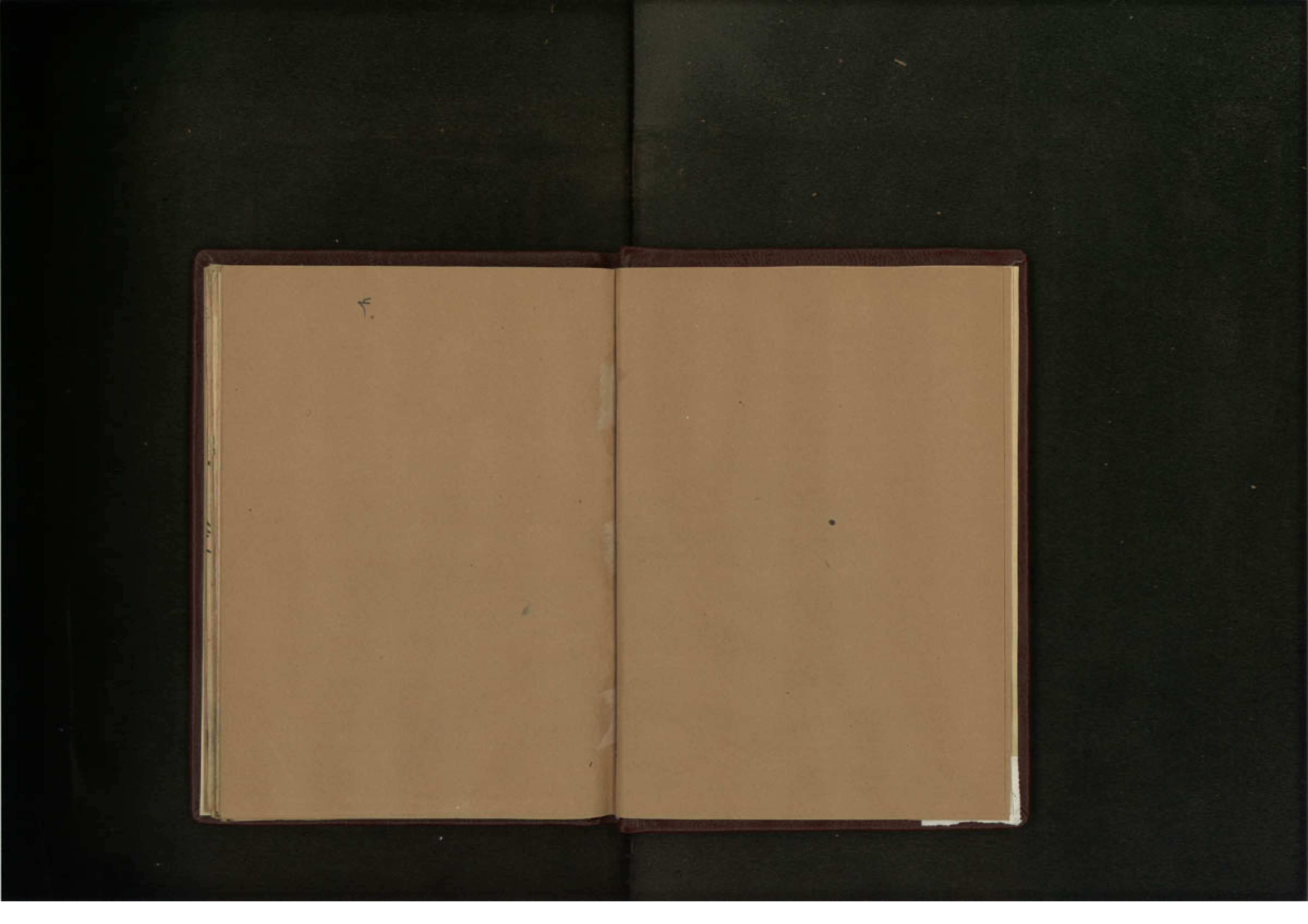
دیوان کمیاب ونایاب است

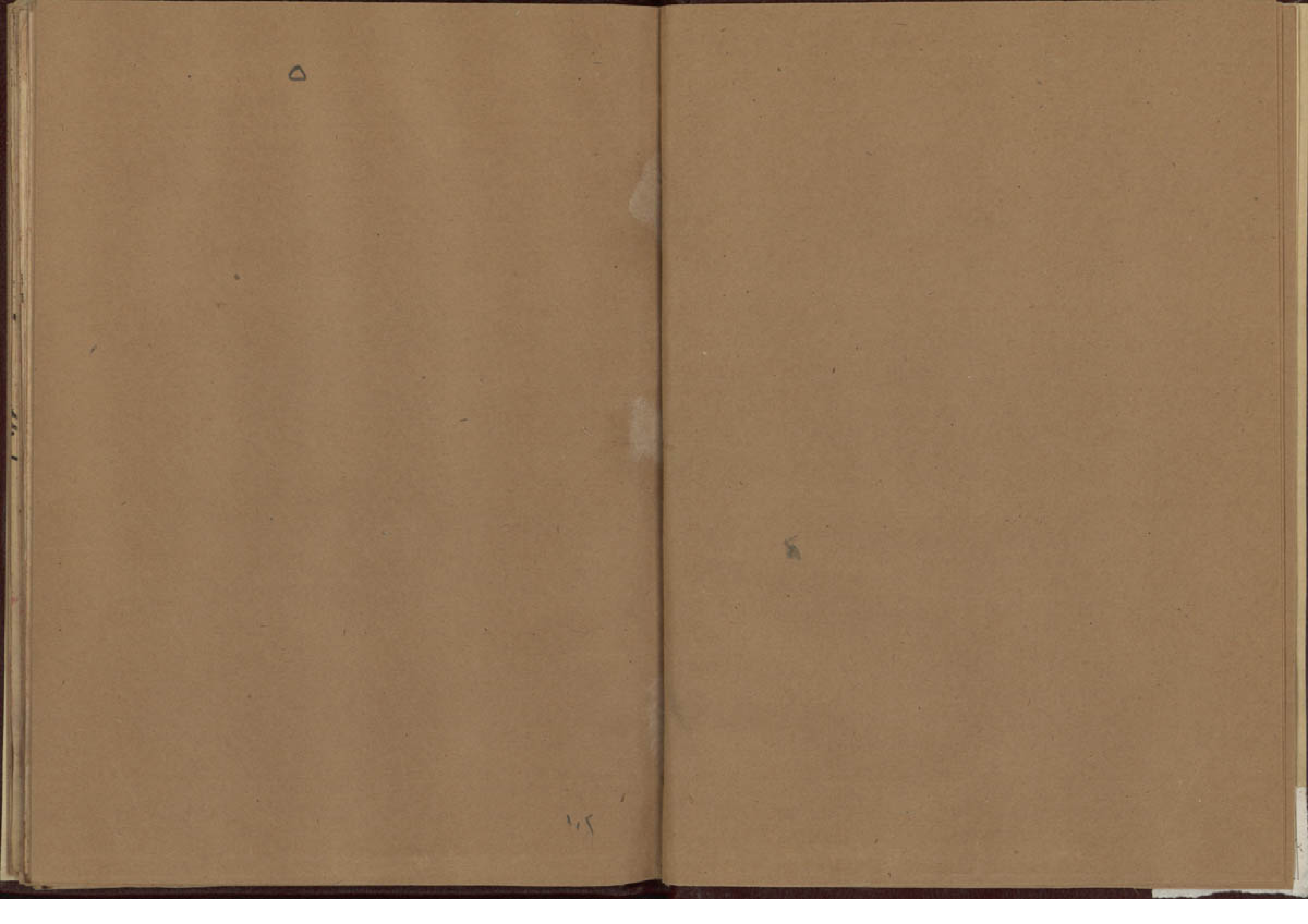
از سرو آزاد ص ۳۱

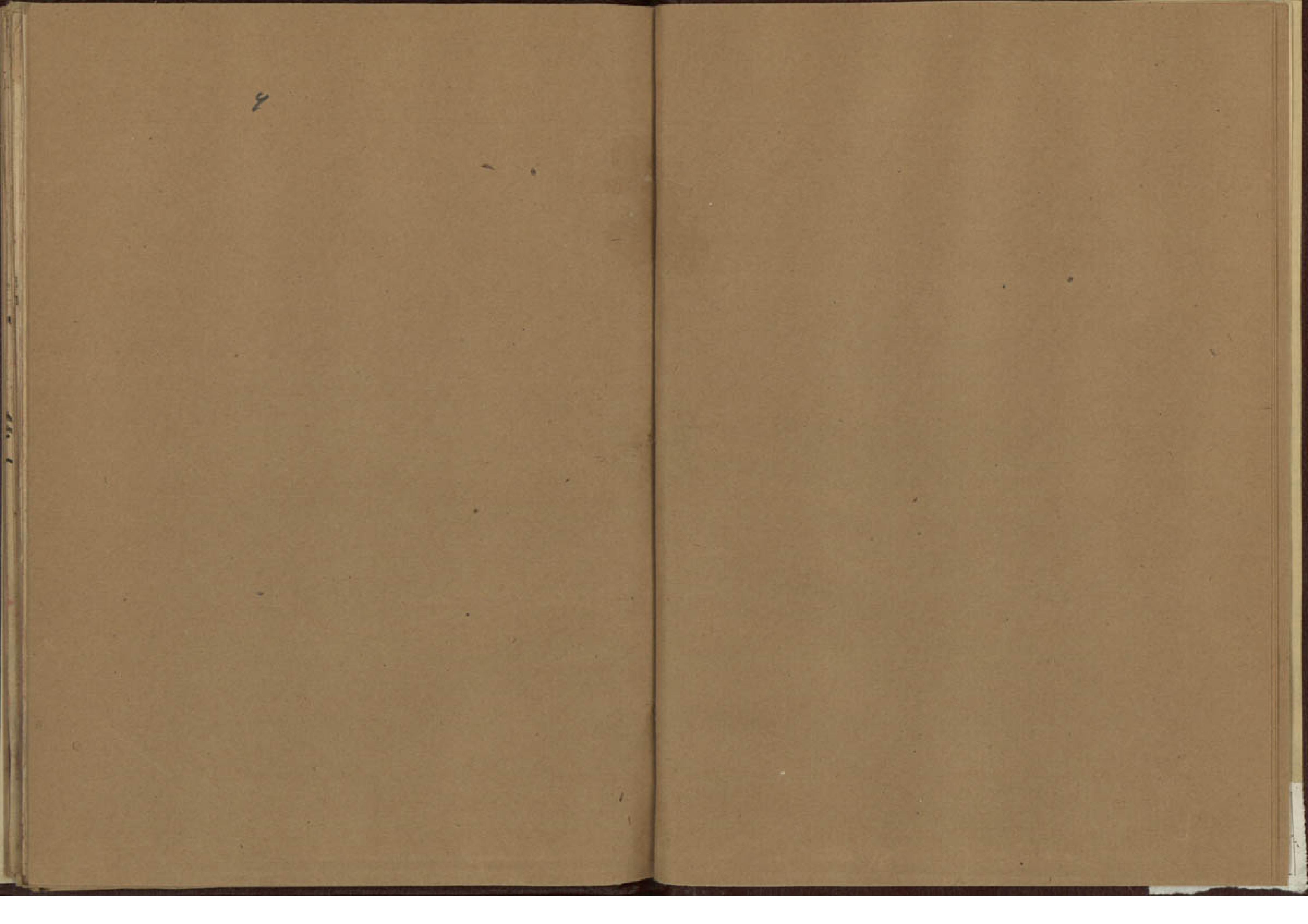
۶ شی

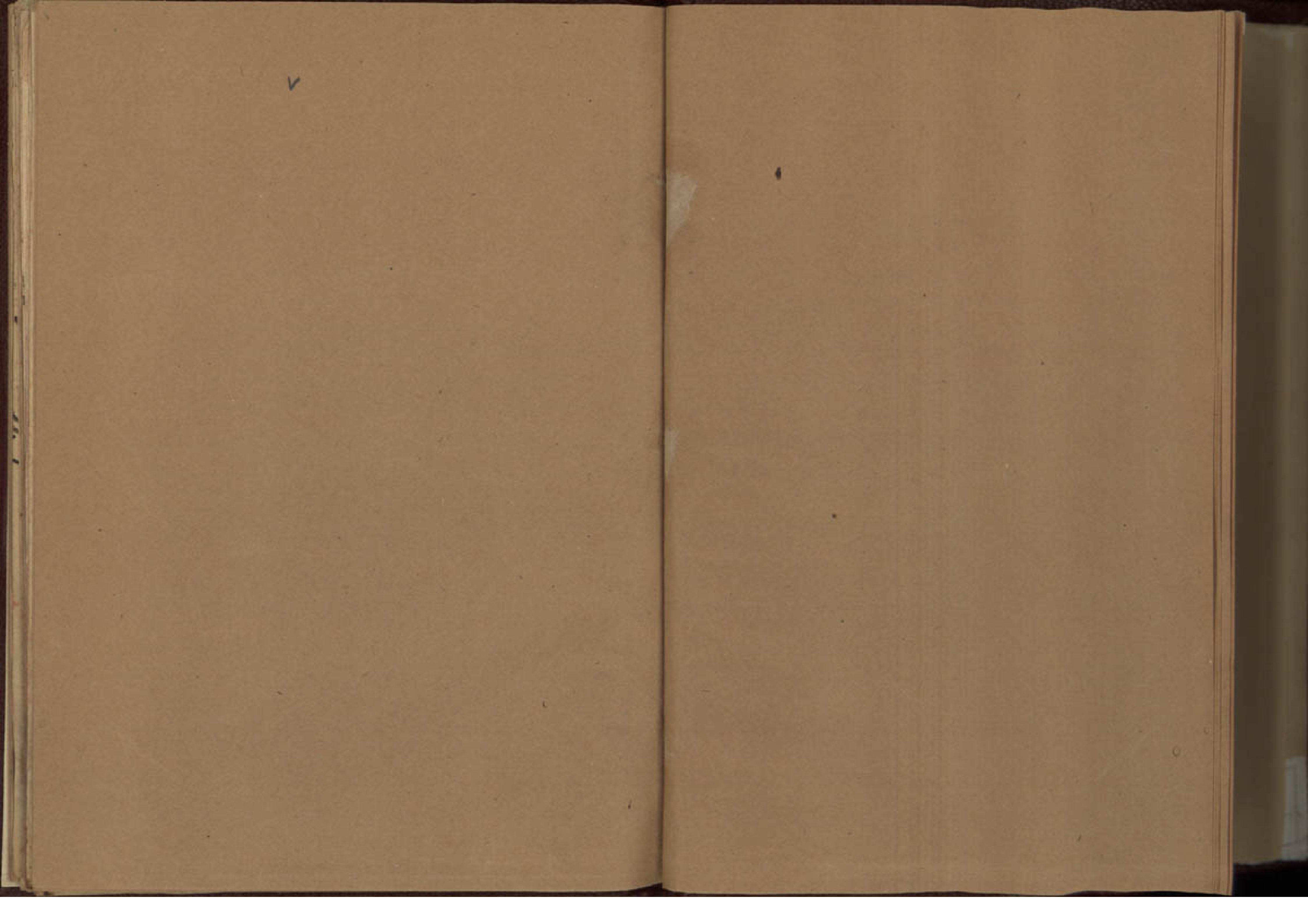
$\frac{14030}{87023}$

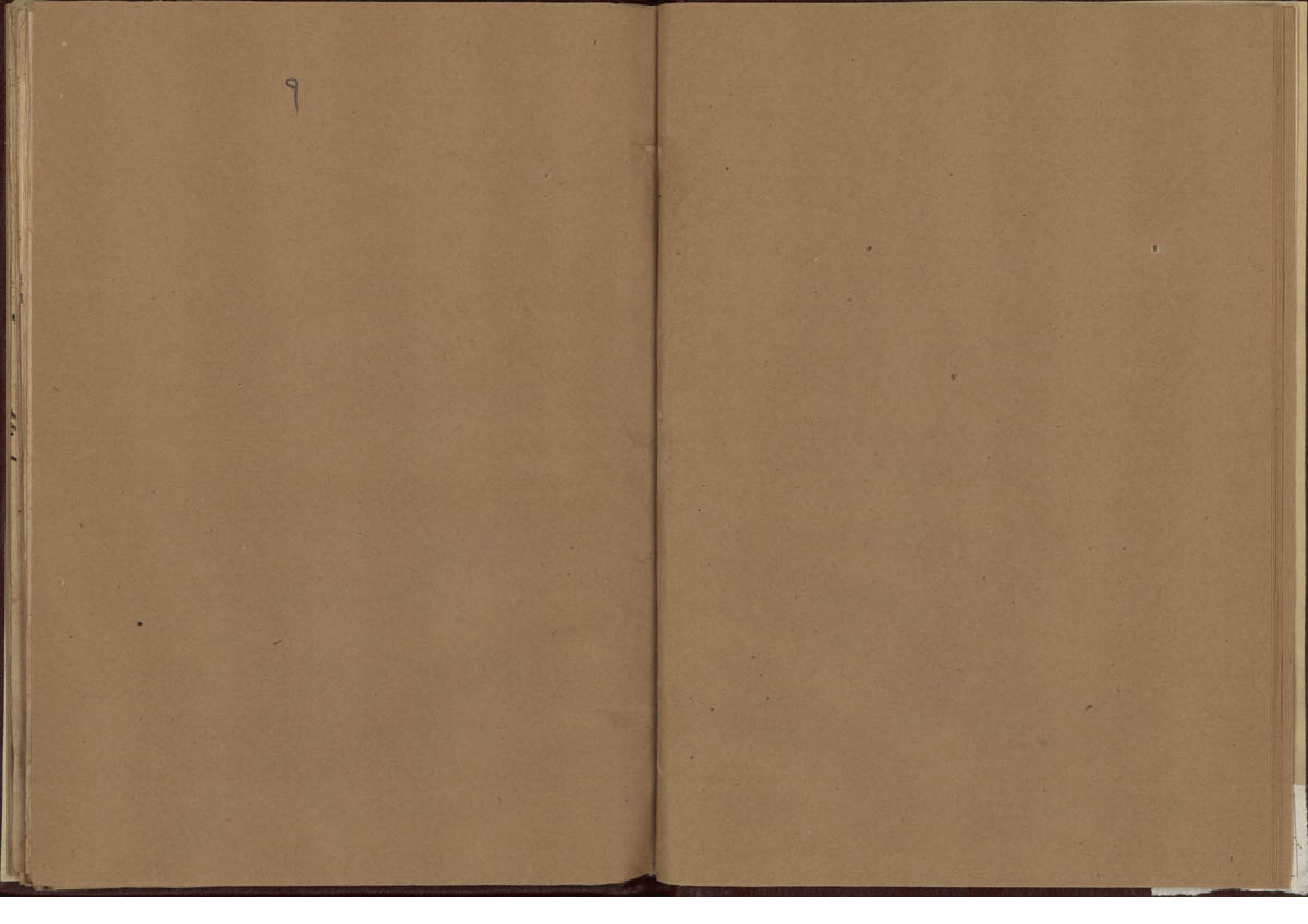

٣

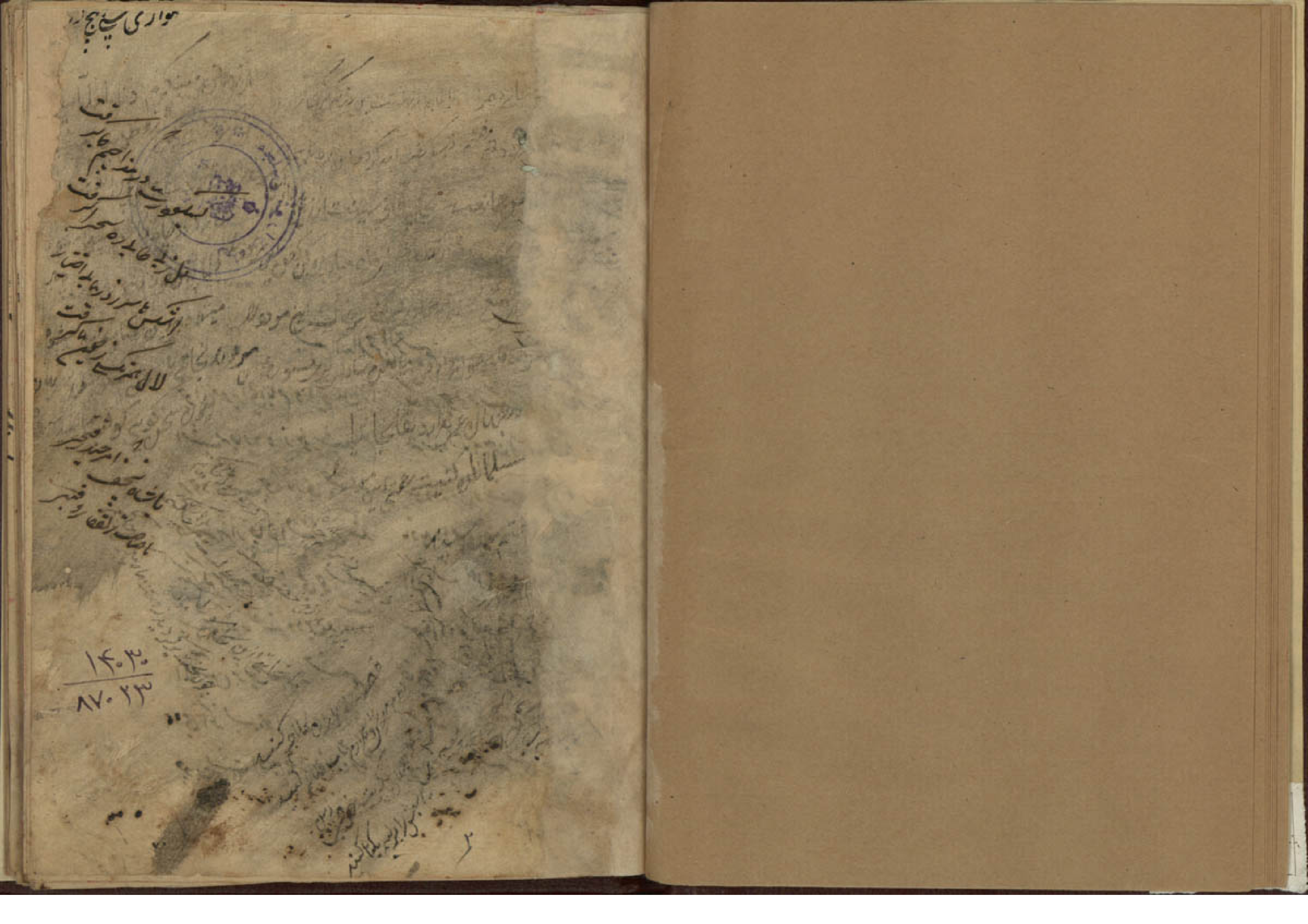





4







۱۴۰۳۰
۸۷۰۲۳



بسم الله الرحمن الرحيم

چون مهر براي بام و ايوان را　　بگداز چو موم سنگ و سندان را
امشب مه چارده ز خورشيدم　　شرمنده نشد به بين تو عـ[illegible]
برخود همه شب چو ماري پيچيم　　سودا زدگي زلف جانان را
در سينه هزار چاکم افزون شد　　ما ديده ام ان چاک گريبان را
بنگر که بهم چگونه مي جوشند　　ان آتش لعل و آب دندان را
بنشين که ز کفر و دين برآورداست　　سوداي تو کافر و مسلمان را
الماس بزير سر ز خشمم نه　　خالي مکن از نمک نمکدان را
اي آنکه بسر هواي او داري　　اغشته بخون ببين شهيدان را
چون نيست او به جان توان کردن　　چون نيست بجسم نسبتي جان را

ازمعرکه

ازمعرکه طرفه برون رفتند　　کرديم چه امتحان حريفان را
باذار سري بصد دعا خواهم　　تا بشناسند مرد ميدان را
عاجز کشي ار بنا شد از خوبي　　ريزيم بخاک و خون خاقان را
آن به که ز شکوه لب فرو بنديم　　برهم نزنيم روز ديوان را
هر چيز طلب کني ز ما لطلب　　در فقر مکن امتحان کريمان را
ديگر بخداي بر نداري دست　　بشناسي اگر علي عمران را
برخيز رضي ازاين سخن برخيز
باهم بگذار جان جانان را

نقابي برافکن بي امتحان را　　که تا بيني از جان نيالب جهان را
چو در جلوه آيي بدين شوخ و شنگي　　برقص اندر آري زمين و زمان را
بردي زمين مهر وار از نه چندي　　بزير زمين در کشي بحر و کان را
من از حيرت رويش از خويش رفتم　　خدايا شکيبي تماشا کنان را
بدل ز آن نداريم کمو گراني　　که بر سر کشيديم رطل گران را
بهارت دلا کس نداند که چون شد　　بهر حال درياب فصل خزان را

کردند
فراموش از مهر باسفی   چه افتد یاران نامهربان را
ازان نام تو بر زبان می نیارم   که می سوخت نام تو کام و زبان را

د رضی این چه شور است با ناله تو
که از هوش برده است بیو جوان را

مده بر باد زلف عنبرین را   مکن تاراج عقل و هوش و دین را
اگر برقع بر اندازی ز رخسار   چه منت زآسمان دیگر زمین را
ندادم جان به هجر و مبتلا یم   زیان کلیت مرد خورده بین را

فلک چگونه تواند گشود کار مرا   که شمه نتواند کشید بار مرا
چه طرف بندم ازین آسمان که همچو خود   بسر گشتگی نهاده لنگ مدار مرا
آنچنان عشق داده جوش مرا   که بسر رفته عقل و هوش مرا
عقل کلی نشده فراموشم   بسکه مالیده عشق گوش مرا
نه چنانم ز باده دوشین   که کشیدن توان بدوش مرا
در خروشم ز شور چون دریا   نتوان ساختن خموش مرا

عاقبت

عاقبت می پرستی تو رضی   می فروشد بجی فروش مرا

شورش بچنان گرفت ما را   کز دوست توان گرفت ما را
ما هیچ گرفته ایم جز او   او هیچ ازان گرفت ما را
هرکه بتو عرض حال کردیم   در حال زبان گرفت ما را
هر دوست که در جهان گرفتیم   دشمن به ازان گرفت ما را
مردیم و زکس وفا ندیدیم   دل از همه زان گرفت ما را
هر چند که راستیم چون تیر   او همچو کمان گرفت ما را
گفتیم که تبسم تو به   ماه رمضان گرفت ما را
یا رب بزبان چه رانده بودیم   کاتش بزبان گرفت ما را
یا از سر مائی نهند غم   گویا لعبان گرفت ما را
بس حرف که بر رضی گرفتیم
بعضی سخنان گرفت ما را

خون شد دل پاره پاره ما   مردیم و نه کرد چاره ما

دادیم بغمزه لفش ایمان   شاید که شود فکار دل ما
بستیم ز تشنه و لب ولیکن   خون میچکد از لطف دل ما
با این همه غم نمیشویم اب   اه از دل سنگ خاده ما
بستیم لب از چه میتوان رفت   پیغام دل از لطف دل ما

چون ماه دگری سر نکند راه خدا را   چون ماه دگری طی نکند وادی غم را
طی کرده طریق ره حق را اگر کرم   بوده است قدم بر قدم الله و قدم را
گرفته همه اهل جهان را غم و راحت   یا رب که نگیرند زمار احت و غم را

بسو چشم ز برق طلب سر اپا را   کسی نداد از ان بی نشان نشان ما را
گر صبا گره ز سر زلف او بگشود   که بوی مشک گرفته است دیر ما را

عشق بتازه باز گریبان گرفته است   اه این چه اتش است که در جان گرفته است
دل را ز اضطراب نمانی قرار لیکن   دستم بزور دامن جانان گرفته است

الکلمی

ان لعل ابدار بشنجر کا نبات   خاصیت نگین سلیمان گرفته است
از هر چشمی که میشنوم بوی عرق است   دریای عشق بین که چه طوفان گرفته است
از دست بی خرابی عالم بگیر بیا   این دل که همچو شاه غریبان گرفته است
اه و فغان نشنو نیام نشنید شد   گو با طبیب دست ندمان گرفته است
تیغی غضب و طره پریشان و سینه چاک   این ماتم بچه سامان گرفته است
صوفی ببین که کعبه مقصود در دل است   حاجی بهرزه راه بیابان گرفته است
یا رب کجا رویم که در زیر اسمان   هر جا که میرویم چو زندان گرفته است
خوان گشود نسیم ز بنسیم ره خلد   اندل که در فراق عزیزان گرفته است
کافر چنین مباد ندانم رضی ترا
دود دل کدام مسلمان گرفته است

تا از چشم من انجوان رفت   بیچاره چشم بر کران رفت
رفتم که از وطن وکیسرم   هر خبر که بودم از میان رفت
دل رفت که در دو شکام گردد   بیچاره بکام دشمنان رفت
از ذوق سماع رفتم از هوش   نا نام که باز بر زبان رفت

ای از همه منده و بی هیچ | جهدی جهدی که کاروان رفت
چون رفت ز بام سوی خلوت | گویی تو که ماه از آسمان رفت
شد خاک رضیی بر آستانش | رفته رفته بر آسمان رفت

نه بر ز خون جگرم از سپهر عنایت | بلاکش چو منم از آن بیوفای بیرحمت
یکی به بین دیگی جوی و غم یکی بسیار است | از آن جهت که دو بینی قصور بینایی است
[illegible] از آن گل طمع جدا را ایدل | توقع ثمر از بید باد بیجایست
جدا ز تو نشستم زنده و یک نفس ببند | که دور از تو بلا کم به از شکیبایی است
من از تو خبر تو نخواهم که در طریق عشق | بغیر دوست تمنا ز دوست رسوایی است

عجب مکن که جدا نیست از تو دل رضیی
که با وجود خیالت به تنگ تنهایی است

چو درد و دلیش تقوی حرام است | خدا را دور رنجو ایی زان که دام است
چگویم من حدیث زلف و رویش | چو شرق مطلع هر صبح و شام است
یکی صبا دور دام فکنده دشت | که فارغ هم ز صید و هم ز دام است

ندانم

۵

ندانم گر چه روان خسرو غم با ما | همیشه در مقام منتقم است
رضیی گفتی که راست از اسیران
بر بین زند چرا باقی کدامست

جادو شیا سر سبز نوک سنان و خنجر است | یا بر آن کی بر نهد آن را که خونی در سر است
سر بیالین کی نهد از آنکه دوی درد است | خواب شیرین کی کند از آنکه شوری در سر است
هفت کشور گشتم و درمان دردم کس نگفت | یارب این دردم و درمان دردم این کشور است
از خرابات و حرم گیتی مقصل نشد | این قدر معلوم شد کان ثابت جای دیگر است
پارسا بی راست ناید با ریا آسوده باش | حقه بازی و تزویر شیشه بازی دیگر است
راست منکر چه ابن پیر و زال کم زهر | کین عجب چو پیشه منشی از خون شوهر است

شوقت در سر [illegible] نگذاشت | شوقت دو دل قرار نگذاشت
آسوده روز کار بودیم | آن فتنه روزگار نگذاشت
از الیش روزگار بودیم | حسن تو بتو به نگذاشت
جان رفت که دشمنت کند آه | یاران دل پر دود از نگذاشت

آن پیچش طرهٔ بت گوش / در هیچ دلی قرار نگذاشت
بنمودن صبح از گریبان / در هیچ کس اختیار نگذاشت
بنگر که صفای آن بناگوش / دل در بر گوشوار نگذاشت
چون گرم بخواب گشت چشمش / آن نرگس پر خمار نگذاشت

در خاطر آن شوخ نگر ناله اثر داشت / امشب دلم از ناله خود ذوق دگر داشت
خوش بود لب امیدان بلبل چمن انگیز / غنچه سر و دیوار غم آهنگ دگر داشت
هرگز بمن از کس نرسید از من شسته ست نثار / در خلقت من چرخ ندانم چه نظر داشت

مهر بر روی یار باخته رنگست / ماه لبس از حسن آن نگار بتنگست
تا بفراقت شدیم دوست گریبان / روی فراقت ندیده ایم چه رنگست
دل که فروغی ز نور عشق ندارد / نیست دل آن کلوخ پاره و سنگست
نام مبر آنکه را مقید نام داشت / عشق ندانند کسی که در غم ننگست
گرچه نگاهش بغمزه بر سر صلح است / عشوه و نازش هنوز بر سر جنگست
دست حمایل بدوش چشم رقیب / گوش باواز نای نغمه چنگست

مرد قلندر ... ندارد او / کاول گام قف لکام نهنگست
... رضی چه حدیثان ...
... تنگست

نه هر آنکس که بدید از تو بخود دار است / که خرابات و حرم غیر در و دیوار است
ای که در طور زنی چو صعقی مده هوشی / دیده بگشای که آفاق همه دیدار است
همه با مال تو شد خواه سر و خواهی جان / آنچه در دست من از تست همین بیدار است
بر خور از باغچه حسن که شگفته هنوز / گل رسوائی من گر بچمن دیدار است
در ازمات نیاید سبب نام برای / تا ببینی که چه شور از تو درین بازار است
بخت است ای ندانم یا بجا / غلط کردم غلط دیدار یار است
بلاک آن ستم گر نازنینی / زمین و آسمانش زیر بار است
مرا گوئی چه را شوریده شکلی / نگار است و شراب و بهار است
مرا ویران دلی و جلوه او / هزار اندر هزار و اندر هزار است
بناکامی خوشم یارب سبب وا / بکام من نگردد روزگار است
رضی گوئی میان کشتگان چیست / شهیدان ترا شمع مزار است

دور از آن چشم کریمم لطف و ان ازنشت   دست بر سر بزانو پیداوان اشنا است
میخند در دل مرا اثر کان چه بینه بوی عنبر   کز غنچه غنچه لب نسبت بکاوان نشنا است
کز زلیخ صورت بزندان نکو بنشست   صورت زندان بزندان

مرا در دل غم جانانه هست   درون سینه ام بتخانه هست
خراباتم ز مسجد خوشتر اید   که انجا ناله مستانه هست
نمیدانم اگر نا راست گر تو ر   همیدانم که اتش خانه هست
درخشان اختری شوکتی افروز   وگرنه شمع در هر خانه هست

رضی گویی کجا ارام داری
گهی ویرانه اماتم خانه هست

حیف که اوقات تمام صبا شد   عمر گرانمایه صرف چون و چرا شد
انکه جمال تو دید بیدل بیدین گشت   وانکه وصال تو یافت بیسر و پا شد
یار شد اغیار روزگار دگر گشت   روزی کافر مذهب دل انجه بما شد
دین و دلی داشتیم و خاطر جمعی   زلف پریشان و چشم مست بلا شد
غیر نکرد انجه ما ز خویش کشیدیم   هیچ نکرد انجه روز وصل بما شد

سساقی

ساقی مستان بیداری که صبوحست   مطرب محفل بخوان غزل که هوا شد
دربدر افتاد و اختیار نماندش   از درت انکو باختیار جدا شد

مرگ رضی باعث ملال تو گردید
زنده بلا بس نبود مرده بلا شد

مرا نه سر نه سامان افریدند   پریشانم پریشان افریدند
نه دستم از گریبان وا گرفتند   نه در دستم گریبان افریدند
نه دردم را طبیبان چاره کردند   نه بیدردم چو ایشان افریدند
بیا گرد سر دردت بگردم   که دردت عین درمان افریدند
زمین با او که باد انیستم من   بیابان در بیابان افریدند
زلیخا گو چمن گلشن کن از اه   که یوسف بهر زندان افریدند

رضی از معرفت بویی نداری
ترا گر عین عرفان افریدند

در روی تو دل بما نمیبندند   در راه تو سر ز پا نمیبندند
بر قع ز جمال اگر براندازی   یکخر قه پارسا نمیبندند

گر جلوه چنین کنی تو یک زاهد | در گوشهٔ انزوا نشینند
گر خنده بهم ز لبان ریزی | یک خاطر مبتلا نبینند
یارب تو چه قبله که در طوفت | یک حاجت ناروا نبینند
ایم چه برت که مدعا گوییم | صد حیف که مدعا نبینند
آغشته بخاک و خون شهیدانند | کوی تو ز کربلا نبینند
ای ماه اگر باد تو مانندی | او هیچ به تو چرا نبینند
جان رفت و ز سر نرفت سودایش | بیگانه ز آشنا نبینند
خوش باش به دوستان که لبتان | پیوسته بدین هوا نشینند
کویی که رسی بمرگ از هجرم | هجر تو ز مرگ وا نشینند
دور از تو بهر کجا که بنشینیم | چندان گریم که جا نبینند
روزی که نماند هیچ در جایی | در میسره هیچ جا نبینند
ای آنکه نشان کوی پرسی | آنجاست که سر ز پا نبینند
گفتی که بیا اگر جگر داری | اینجا جگری بجا نبینند

کرنی

کمر تا کی بخون من بت نامهربان بندد | که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد
شوم قربان دمی صد ره کمان ابروان شوخ را | هلال ابروی من گه که ترکش بر میان بندد
ترا وصلش میکند زار غمش از هر بن مویم | اگر غیرت گلو گیرد اگر حیرت دهان بندد
برد تنهای زاهد را کسی چون بر زبان آرد | زبان شعلهٔ آتش برد یخ بر زبان بندد
نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی | کسی چون دل برد لالهٔ ای بو بستان بندد

وفای دوستان گر بار دنیای است تقدیرم
که دل از دوستان برگیرد و بر دشمنان بندد

جایی که لطافت مباهات توان کرد | محراب صنم قبلهٔ حاجات توان کرد
من روی بکعبه نهم از خاک در تو | از کعبه اگر رو بخرابات توان کرد
چون روح قدس در طلب زهرهٔ عشقم | در عشق تو اظهار کرامات توان کرد
نه جرات پروانه و نه تاب سمندر | دعوی محبت بچه اثبات توان کرد
آنجا که منم زاهد بس اعجاز توان دید | آنجا که تویی بندگی لات و عزی کرد

ای کاش که سبحهٔ ده به بازار فروشند | این طایفه دین چند بدینار فروشند

عیش از طرف برهمنانست اگرچه / صد سبحه بیک حلقهٔ زنار فروشند
مخمور جهانیم ازان چشم نگاهی / کین باده نه در خانهٔ خمار فروشند
در کار دلم کرد همه عشوهٔ چشمش / خوبان دغا مهره لعبتار فروشند

روی تو برنگ ارغوان ماند / زلف تو بنفشه بند جان ماند
گر سایه برگ گل فتد بر تو / بر عارض نازکت نشان ماند
وقتی که رخ تو پرده بردار / از شرم نه گل نه گلستان ماند
جان تشنه در لب تو گر اید / زان چون دهنت همین نهان ماند
دل سنگ نهیم اگرچه دل سنگ است / کافر چیزی بدان دهان ماند

شورش دوشین ما از می ساغر نبود / هیچ هوا بجز وصل تو در سر نبود
دارو بهوشیم مایهٔ بیخوشتنیم / ساقی دیگر نداد و مطرب دیگر نبود
نیک و بد کاینات برهک دل زدیم / هیچ غمی با غم دوست برابر نبود
بوی تو دیوانه ام ساخت مگر هیچ کس / بوی معطر نداشت طرهٔ معنبر نبود

خوب لبی

خوب لبی بود لیک هیچ کسی همچو تو / جان مجسم نداشت روح مصور نبود
بود مقرر که از وصل تو ما برخوریم / لیک میسر نگشت انچه مقدر نبود

گر ز شور عشقت ز طغیان نشینده / که بحر سرشکم ز طوفان نشیند
عجب باده خوشگوار است لعل لبت / که بر جان گبر و مسلمان نشیند
نشستست خرف لبت در ز اقسم / چو گنجی که در کنج ویران نشیند
اجل کشته را که در خوابش ارایی / سراسیمه خیزد پریشان نشیند
نشسته بران روی زلف سیاهت / چو کبکی که بالای ایوان نشیند
هر آنکو فکندم جدا از عزیزان / الهی بمرگ عزیزان نشیند
قبای سلامت بیالند بخشند / که از هستی خویش عریان نشیند
مگر برگلت رگستا ز روی زلفش / که پیوسته چون من پریشان نشیند

یقین ما بجنب ان دهان میگردد / گمان ان نکنید دهنش که ان نمیگردد
بغیر نقش تو ام در نظر نمی اید / بغیر نام تو ام بر زبان نمیگردد

ز کفر و دین چه زنم دم که از تجلی تو / دلم بآیین و زبانم بآن نمیگردد
بر آستانهٔ او سر نمیگذارد سر / که آستانهٔ او آسمان نمیگردد
چنان بگرد سر کوی دوست میگردم / که هیچ مست بهنجار دوستان نمیگردد
من از کجی در یاد داو سالوسی / تو آن کجی که رضی گرد آن نمیگردد

گر نقاب از رخ انضمام گیرد / ماه و خورشید را عدم گیرد
ور به بتخانه پرتو اندازد / بتکده رونق حرم گیرد
گر دو دست از دو دیده برگیرم / همه آفاق سیل و غم گیرد
نیستم بوالهوس که فرمایی / هرزه دو دستک کرم گیرد
سگ بیچاره گر فرشته شود / نه شود کآهوی حرم گیرد
دود دل از قلم زبانه کشید
چون بیاد رضی قلم گیرد

کنم ار شام تا سحر فریاد / کس بداد من نمیرسد از داد
که زبانم کسی که از عشوه / هر زمان عشوهٔ کنی بنیاد

میبرد

میبرد چشمش آه ازین جادو / میکند لطفش آه ازین جلاد
همه دیوانه پیش او عاقل / همه شاگرد پیش او استاد
سر عشق ار چه گفتنی نبود / گفتم این رمز هر چه بادا باد
هجر لبت شکر غزم سوخت
رضی مرگ تو مبارک باد

دریا بر روی دلم از بار نمیگردد / هر چند که در سینه دم آواز میگرد
در غیر اگر صحبت او گرم نبود / دل در بر من سینه پرواز نمیکرد

غم عشق تو ای حور پریزاد / زغمهای جهانم کرد آزاد
چه غم از خاطر رفتیم ولیکن / غمت ما را نخواهد رفت از یاد
به اهل درد خوبان را اسیری نیست / زدست این دل دیوانه فریاد
رضی گویا ز هجرش مرده باشد
که نامش از دهان خلق افتاد

صبا هر گاه وصف دلبری کرد / همه آفاق ماه و مشتری کرد

بدست آورده بودم دامنش را / ولیکن طالع خشکم تری کرد
لب او رونق اعجاز بشکست / نگاهش کار سحر سامری کرد
دلم برد و رهم بست و سرم داد / مسلمان کسی این کافری کرد
ازان برق تجلی گر نه سوزی / توانی دعوی پیغمبری کرد
رضی مشکل که از شادی بمیری
که امشب طالعت اسکندری کرد

نمی آید چه از دردم زبان درد / ز دل بیرون کنم کو خود چنان او درد
نهم از درد تو تا میتوان داغ / کشم از داغ تو تا میتوان درد
اگر این است راحتها همان رنج / اگر این است آسایش همان درد
بدرد سر نمی ارزد جهان هیچ / سر ما خود ندارد هیچ ازان درد
ز دردم استخوان فرسود اکنون / کند مغزم بجای استخوان درد
به بخت ما بروید از زمین داغ / به بخت ما ببارد ز آسمان درد
چه خواهد شد که گوید کشته ماست / غمت را اینقدر آید زبان درد
مسیحا گوید ار با ما که ندهیم / بعمر جاودانی یکجهان درد

رضی سان کار امید بسازم
کرا ز مرگم دهد این بار امان درد

گل بر روی تو قدر خار ندارد / آنکه تو دارد غم بهار ندارد
قدر گل و لاله در برت چه نماید / پیش تو خورشید اعتبار ندارد
آن خوشی و خرمی بهشت ندیده / این تری و تازگی بهار ندارد
آنکه غبارش بباد رفته ز جورت / از تو بدل ذره غبار ندارد
از کشی بنده را اگر بنوازی / هیچ درین باب اختیار ندارد
آنکه شب تار روشن است ز زلفت / فکر من تیره روزگار ندارد
کار رضی گر ز دست رفت عجب نیست / زانکه درین آستانه بار ندارد

شب دوشم جمالی در نظر بود / کز و هر ذره خورشید دگر بود
تامل بر رخش چندانکه کردم / ملاحت بیشتر از بیشتر بود
سحر آشفته دیدم شام زلفش / عجب شامی که بر روی سحر بود
مگر دوشینه شب بربام بودی / که بحر و بر پر از شمس و قمر بود

نشستم تا کمر در خون دیده زموی لاکو برش آن ناکر بود
شنیدم کادمی خورشید زاید ترا مادر مگر خورشید گر بود
چه سان اندیشه حسنش کنم من که از اندیشه بسیاری بدر بود
میان مصحف نه گردد در عبارت
رضی کز بوی مرزیرو زبر بود

سرم سودا دلم پروا ندارد صباحم بیش شبم فردا ندارد
دلم در هیچ جا الفت نگیرد سرم با هیچ کس سودا ندارد
ز هر جا هر که خواهد گو بجویش که او جز در دل من جا ندارد
چه استغنا که بر سر خشش نگردیم فلک در دل چه اندازه ندارد
کشاکش مصیبت ما گردن نهادیم حسرت کردم بکشش اینها ندارد
جفا دارد جفا چند آنکه خواهی وفا دارد ندانم یا ندارد
بیا لودی بخونم تیغ خود را اگر زخمم ز دست جا ندارد
فلک را گو که ما در بیست حضیم ز دستش هر چه آید وا ندارد
رضی زین گشت قشره بن سر حق ندارد دای همه غوغا نه دارد

سرم بالین تنم بستر ندارد بهر ما خوش قند خوش تر ندارد
نهد دور از در تو سر بر بالین الهی سر ز بالین بر ندارد
رضی کز میز ند خود در برابرش
بر تو قدر خاکستر ندارد

شور عشقم کرده بارم بیقرار باز دل را داده ام بی اختیار
کو قرار حسرت ماهم بده ای که داری در تماشایش مدار
ما بعهدت استوار ایستاده ایم گرچه عهد تو نبت شد استوار
یا مرا یک روزگاری دست ده یا که دست از روزگار من مدار
دل تسلی میشود از وعده ات گرچه خواهی کشتنم در انتظار
چند باشم همچو چشمت ناتوان چند باشم همچو زلفت بیقرار
گر نداری شور از ما برکران گر نداری شوق از ما بر کنار
دور از آن روح مجسم زنده
زین گران جانی رضی شرمی مدار
از روی چون ماه از لف چون مار کیرم نمایی کو تاب دیدار

یک ره در آن روی بنگر که بینی | یکی بجز من خوبی بجز آن دار
دینی و عقبی بجنش گرد یم | اغیار رو کو بین ما و غم یار
ان دل ندارد پروای گیتی | دین سر ندارد پروای گیتی
رفتی و بردی جان رضی را | ای خوش ترا از جان بازای و باز آ

ای چرخ نگویم که بجایی خوشم انداز | یکبار دگر در کف آن آتشم انداز
آتش چه زنی بر دلم از سوز محبت | این حرف مگو دیگر و در آتشم انداز
بیماری خود داده به نرگس مستش | ای دیده ز هر کاله دل مهوشم انداز
یارب نه پسندی که بخواهم ز تو چیزی | یارب بکرمی خود از خواهشم انداز
از مغز سر خویش رضی شعله برافروز
وندر دل بیچاره خاری کشم انداز

چه شور افتد در دلها ز عشرین لعل خندانش | دریغا خضر تا شرمنده کرد از آب حیوانش
چو آن بلبل که سنبل در گلستان آشیان دارد | دل آشفته ام جمعیت در زلف پریشانش
مکن چندین بلند از خاک قصر خود تماشا کن | که قیصر رفت بر باد فنا با قصر و ایوانش

چو مویی گو زدود شعله اندر پیچ و تاب افتد | همیشه دارم در پیچ و تاب از زلف پیچانش
رضی سان سرخ دارم از طپانچه روی خود را هم | که منت لاغری از گشتم ساز دلپشمانش

دلم را برده زلف مشک رنگش | چه چاره تا برون آرم ز چنگش
ز دل شد نام من آلوده لیکن | که نبود باده نه نام و ننگش

مرا چگونه نباشد حضور و عیش و فراغ | که زخم بر سر زخمست و داغ بر سر داغ
مرا چنانکه منم دانی و نگویی هیچ | ازین تغافل جان سوز سخت داغم داغ
اگر جگر جگرم دل دلم خورد شاید | که پیش این گل رعنا کیست بلبل و زاغ
ملاف هیچ بر عاشقانش از خورشید | با فتاب پرستان چه دم زنی ز چراغ
نسیم وصل پریشان و بید غم گرد | نه ساخت گلشن ما را هوای گلشن باغ
بمن نداد و نشان آنکه یافت از تو زدل | بکس نداد سراغ آنکه از تو یافت سراغ
دگر لبان رضی عاشقی نخواهی یافت | بگردی از همه پیغوله جهان به چراغ
بهوش باش که در بارگاه رد و قبول | کمال عیب زدالست و فضل محض فضول

دچار او نشدم تا ز خویش نگذشتم | فناست تجربه کردیم کیمیای وصول
اگر قبول و اگر رد کنی خلاصم کن | شدم ملاک ز ماخولیای رد و قبول
رمیده شد به معنی ز صورت زشت | ببین بخود چه دگر گشته دلا مشغول

نبوده یک نفسی بی پیاله تا بوده
رضی و زهد و ریا بی حبث معقول

چو از جور رقیبان از در او باز می‌گشتم | ره آمد شدن از گریه بر اغیار می‌بستم
خوش آن گلزاری که چون سخن بر مزد گل ز غیرت | چه گل می‌چیدم و بر گوشه دستار می‌بستم
گذشتی از در دیر مغان شد کار شیخی اول | ز کف تسبیح می‌افکندم و زنار می‌بستم
درون بر آمدم الا صدبار افزون از در یاری | دل خود را اگر صورت دیوار می‌بستم

تا به سر شوری از آن زلف پریشان دارم | نه سر کفر و نه اندیشه ایمان دارم
پرده بردار که تا بر همه روشن گردد | گرچه رو مذهب خورشیدپرستان دارم
میرم از رشک که آمیخته با جان غم یار | یوسف دگری را بچه در زندان دارم
با خیال رخت آسوده‌ام از محنت هجر | همره نوح چه اندیشه ز طوفان دارم



۱۴

ای رضی روزی که کافر نشود است تو
این حجابی که من از گبر و مسلمان دارم

یکدم که دست داده که با هم نشسته‌ایم | گویا بهم بحلقه ماتم نشسته‌ایم
در رستخیز فتنه طوفان تفرقه | ما را ببین چگونه مسلم نشسته‌ایم
هرگز نکرده‌ایم توکل بنا خدا | کشتی بجا گذاشته در یم نشسته‌ایم
دایم بیاد روی تو چون گل شگفته‌ایم | پیوسته در خیال تو خرم نشسته‌ایم
بر رفع چه احتیاج که از حیرت جمال | بی هم نشسته‌ایم چه با هم نشسته‌ایم

ما و رضی که خون هم از رشک میخوردیم
بی احتیاط رسم تو با هم نشسته‌ایم

دست شوقی با گریبان آشنا میخواستم | جامه جان از غم عشقی قبا میخواستم
خود عیان بود آنکه میجستیم او را از جهان | پیش ما بود آنکه او را از شما میخواستم
دیده گریان سینه سوزان جان طپان دل مضطرب | شکر لله یافتیم آنچه از خدا میخواستم
مبتدی بود آنکه میخواندیم او را منتهی | در سمک بود آنکه او را در سما میخواستم
معتکف بوده است در دل آنکه جان جویاش بود | همنشین بوده است با ما آنکه ما میخواستیم

غیرت اغیار در کوی تو ما را بند داشت
ورنه ما او ارکی را از خدا میخواستیم

دور از و بسکه سوزم و سازم / شده نزدیک آنکه بگدازم
هیچ افسون درد نه میکرد / آه از دست ترک طنازم
در و دیوار در سماع آیند / ارغنون عشق چو بنوازم
از جمادات جوش برخیزد / چون بیادش ترانه آغازم
گر بجوئی دمی به بر دارد / دل خونین ازو بپردازم
کو خرابات عاشقان که در او / هرچه دارم بباده دربازم

میکشم گفته را من
تو بکش من بکشتن نازم

بهر جنت گر لکل نظاره کنیم / دشنه گیریم و سینه پاره کنیم
ای دریغ از لب جنان خونخوار / تا بدندانش پاره پاره کنیم
بر نیاییم با ستیزه او / گر دل خود ز سنگ خاره کنیم
ما نه زان قوم عافیت طلبیم / کز دم تیغ کس کناره کنیم

الش

آتش عشق او جهان سوز است / هر زه ما زان میان کناره کنیم
داغ را هم بداغ سینه نهیم / زخم را هم بزخم چاره کنیم
با همه عیب زرق و شید جهان / عیب رندی شراب خواره کنیم
نه فراموش شوی نه یاد کنی / خود بغمهای ما چه چاره کنیم
دلق سالوس اگر براندازیم / بت و زنار آشکاره کنیم
چون رضی صد هزار جان خواهیم / تا نثارش هزار باره کنیم

پلاس تن که ز دست غم قبا کردم / درین لباس برش عرض مدعا کردم
نماند حاجت کس نارو انمیدانم / که گفت آمین یارب که من دعا کردم
هزار حیف ندانی که دور از تو بمن / چها رسید چها دیدم و چها کردم
نبود غیر کمالت بهرچه کردم گوش / همه جمال تو دیدم چو چشم وا کردم
جهان زحرف تو پر بود تا بدم خوابش / بریده باد زبانم سخن چه وا کردم

باتفاق رضی آمدم بطوف درت
ترا ندیدم و آنجا چه گر بلا کردم

از بس گریستیم همه لخت جگر شدیم | یکبارگی ز عالم صورت بدر شدیم
با زهر روزگار چو ناسازگار بود | با زهر روزگار چو شیر و شکر شدیم

همه امید و رهایی بهم | باد چو ... همه ز ... همه با وقف و دو جامی بهم | الحذر ای از تو جدایی بیم

پای تا سر همه عصیان و خطا | همه با دامن غلطان بنشینیم
دیده بر دوز چو تا بینی | کز کجا تا بکجا بنشینیم
با وجودی که ترا نتوان دید | من چگویم که ترا می بینیم
از همه چیز ترا می شنوم | از همه چیز ترا می بینیم
هست جایی که نباشی آنجا | از سمک تا بسما می بینیم
خسته دلها همه دیدم خرم | بسته درها همه وا می بینیم

هر گاه وصف آن قد و بالا نوشته ایم | اقرار عجز همه بالا نوشته ایم
حاصل دمی ز یار تو غافل نبوده ایم | یا گفته ایم حرف غمت یا نوشته ایم
از اشتیاق نیارم دم زدن | کالش گرفته دست و قلم تا نوشته ایم
گر حلم سرنوشته همه ناکس گفته ایم | در قصد جان عمر اطغا نوشته ایم

گوئی

گوئی نوشته باد که عمرت شود دراز | ما خط عمر خویش به تنها نوشته ایم
دانیم راه راست و یا بهر مصلحت | حرف الف بعادت ترسا نوشته ایم
شد ثبت در روی نامه سیه با وجود آنکه | از صد هزار حرف یکی ما نوشته ایم
نا خوانده نامه بهر که کند ... افکنند
نام رضی به هرزه در آنجا نوشته ایم

با رخ همچو صبح و زلف چو شام | بامدادان برای ما به بام
تا بدانند نور از ظلمت | تا شناسند کفر از اسلام
بگذری گر به معبد کبران | در برابر آیا بتکده اسلام
نشناسند زاهدان محراب | نپرستند راهبان اصنام
از دعای فرشته بیزارم | گر از آن لب نمی دهی دشنام
گر بسنجی تو عقل را با هوش | می نهند آنچه تو نور از ظلام
نکنی فرق سنگ را از بد | نشناسی حلال از حرام
دور از آن آستان نمی میرم | آه ازین درد و آه از این آرام
قصه خود رضی بس او بگو | از تو چون کس نمیبرد پیغام

همه دردم همه داغم همه عشقم همه سوزم / همه از هم گذریده مه و سال و شب و روزم
وصل و هجرم شده یکسان همه از دولت عشق / نه بخندم نه بگویم نه بسازم نه بسوزم
گفتنی نیست که گویم ز فراقت به چه حالم / حیف و صد حیف که راز تو ندانید بجز [illegible]
دست و پایم طپش دل همه [illegible] کند / چشم بر جلوهٔ دیدار تو بنهاده هنوزم
روشنم جمله آفاق فروزان ز چراغم / همچو مه چشم به دریوزه خورشید نه دوزم

[illegible]

گهه زمین شگفت مگر بانگ بلبلم / شب چشم من نخفت مگر شبنم گلم
خون در دلم نمی کند از آب گوهرم / جا در دلش نمیکنم از سحر بابلم
ما بهر هلاک خود هلاک کشیم / ز آلایش آب و خاک پاکیم
عین عشقیم و آن جسمیم / روح محضیم و جان پاکیم
تا دست بهم و هم خشتیم / تا چشم بهم زنیم خاکیم
آهنگ آستانه از سر کوی تو کندی برخیزم / هر شب تو لبتم با هوی بلند برخیزم

گوزها

17

گوزها مشنو سخن از ما مگو از ما مپرس / هرچه بادا باد گویان حرف جنبدی میزنیم
گاه میگریم و گاهی خنده بر خود میکنیم / مدتی شد خویشتن را ریش خندی میزنیم

[illegible]

چون دم از سودای جانان میزنم / خنده بر خورشید تابان میزنم
میکشم آبی ز لب لعل او / آتش اندر آب حیوان میزنم
خور [illegible] را طاق کرد / همچو مجنون بر بیابان میزنم
جرعه دردی بصد خون جگر / میکشم پیدا و پنهان میزنم
گرچه مستم راه مسجد میروم / گرچه کبرم راه ایمان میزنم
عشق اسباب بزرگی ساز کرد / تکیه بر جای بزرگان میزنم
راه بر تاج فریدون میکنم / خنده بر تخت سلیمان میزنم
پادشاه وقت خویشم زان سبب / مهر بالای عنوان میزنم
بی نیازم دارم معذورم اگر / خنده بر ناز طبیبان میزنم
بر سر دریای خون جولان زنم / بی تو گر مژگان بمژگان میزنم

وصالش دمی گر شود حاصلم / چو نو دولتان بر نتابد دلم
که دارد حریفان نشستم دهید / طلسمی که گنجش بود این مشکلم
نه آتش فتد قولم نماید نه آب / چه گروند یارب در آب و گلم
رضی سان چو باک از بدارم خرد / تو دیوانه خوان و مخوان عاقلم
نه اشکم ولکن تاثیر دنیا هم / ز هر سو نا امیدی لبت را هم
فکنده بر سر آفاق سایه / چو چتر سنجری بخت سیاهم

غمزه خون ریز و عشق در پی آن / چون توان برد دین و دل ز میان
چند گیرم ز غم بدندان دست / آه از دست این لب و دندان
نه چنین شد غمش گریبان گیر / که گریبان شناسم از دامان
روز وصل تو میروم از هوش / شب مهتاب و پیرهن کتان
دوست هر چند دشمن است بما / ما بدو دوستیم از دل و جان
کنند در دلم اثر ما هم / چه کند باد با دل سندان

کاش

کاش در دلم فزون بودی / که ببردم بمثنوی درمان
گر بعهدت زبان شویم چه باک / سد اسکندریم در پیمان
پیر شوریده رضی است دگر / که چو گوی فتاده در میدان
روی یار است یا گل نسرین / کوی یار است یا بهشت برین
زیر دست چه آفتاب و چه ماه / پایمالت چه آسمان چه زمین
چند از حسرت سرا پا بیت / پی سرو پا شویم و بیدل و دین
همه زنار بر میان بندی / بشنوی گر تو حرف گوشه نشین
هر به جیب رخش فرو بنی آید / گر سر چرخ میرسد بزمین
بر گمان گشته بکشش ز ارم / کین گمان میکشد مرا به یقین
بر رخ او رضی عرق بنگر / گرد مه گر ندیده پروین

ز خواب فتنه خیز و ناز سر کن / جهان یکبارگی زیر و زبر کن
خدارا گوری خفاش طبعان / سری از روزن خورشید بر کن
ز پیش این پرده بند ار بر دار / زمین و آسمان زیر و زبر کن

خبر گویی از آن عیار دارم | بروای بیخبر فکر دگر کن
جگر می پرور از خونابهٔ دل | غذای دل هم از لخت جگر کن
بگویم صورتم را بخش معنی | مرا از صورت و معنی بدر کن

رضی تا چند ازین بسیار گفتن
سخن اینجا رساندی مختصر کن

مه نامهربانم بیگناهی سر کشید از من | چه بد کردم چه بد گفتم چه بد رفتم چه دید از من
سخن میرفت از بیگانگی زخویشتن رفتم | بدین تقریب ادای آشنائی را کشید از من
بخود بیگانه تر امروز دیدم آن ستمگر را | مگر در بیخودیها آشنائی شنید از من

چه غم آید که کوبمش دل و جان | از کجا جان و از کجا جانان
زیر دست جفای تو زن و مرد | پایمال غم تو پیر و جوان
بر دل از دست بیوفایی یار | بر تن از داغ لخت هجران
داغ دارم چرا نهم مرهم | درد دارم چه میکنم درمان
بیوفایی چه میدهی وعده | سست عهدی چه میکنی پیمان

جو

جور این دور میکشم ناچار | تا به بینم چه میکند دوران

بهار حسن تابستان عشق است | هر کوی تو تا رشک گلستان
تف آه است یا باد سموم است | سرشک ماست یا باران نیسان
بهوس خود بنیم معذور دارم | که آیم بر سر کویت چه ستان

بهشتی چند دوزخ باشد از تو
رضی برخیز و عالم کن گلستان

مرا دستیست بالادست کردن | که نتوان راستش کردن بافسون
منم بر درگهش چون حلقه مانده | نه دست اندرون نه پای بیرون
هزاران اند اینجا خفته در خاک | دلیرانند این جا غرقه در خون
تن بیجان چگونه زنده مانده | رضی بی او بگو چون زنده چون
آموخت مرا آن زلف و کردن | زنار بستن بت سجده کردن
آن گیسوی تار برگردن او | هر کس که بیند خونش بگردن
پس داده بیند آن چشم و آن زلف | این یک گشادی آن یک بستن

تا چند باشی همچون قلتواج | در راه عرفان نی مرد و نه زن
با انکه پنهان از چشم و جان است | در دیده و دل دارد نشیمن
با ما چه حاصل از عشق گفتن | ما را چه لازم دیوانه کردن
هر چند خاریم بر درگه دوست | یکمشت خاکیم در چشم دشمن

نتوان گذشتن اسان از ان کو | گل تا بگردن گل تا به زانو
از دست ان سست مشکل توان رست | صیاد ما را سخت است بازو
حرف خلاصی فکر محال است | فکر دگر کن حرف دگر گو
جان میستانند خواهی نخواهی | شوخان به بازی شیران به بازو
ما رو نهادیم در عالم عشق | با هر دو عالم گشتیم یک رو
از دوست ما را نتوان بریدن | ناصح تو میتال دشمن تو میگو
دل میبرند جان میربایند | ان زلف و کاکل ان چشم و ابرو
بی می خرابیم یک جرعه مدهوش | زان لعل میگون زان چشم جادو
گویی که بویی زان گل شنیدیم | خود را ابیانی کرد اید ان [illegible]

چون

چون به توان کرد عاشق تدبیر | کی خویش توان کرد دندان بدارد
گفتم رضی سال رونه بدین در
گفتا همین است کار مردین کو

ز بدین چشم شوخ در روی چه ماه | بیری دل ز دست سنگ سیاه
بر دستت چه اسمان چه زمین | با جمالت چه افتاب و چه ماه
به زمستی نمی بریم بسر | این لان آمدیم بر سر راه
آنکه آن جلوه کو با جانم | برق هرگز نمیکند نگاه
لاله را باک [illegible] راتش | میروی و نمیروی از راه
باش [illegible] بیرون آید | آفتاب هم زیر ابر سیاه
سنگ ریزم اگر بریزم سنگ | چرخ سوزم اگر برآرم آه
عشق پیر بود رضی گفت | هر که پیر بود خدا بمراه

[illegible]

اگه در ره عرفان هستند بر ما نه | ز سمت چه خرد در کل عاقبت فرزانه
سبحه زهد و سالوسی خرقه زرق شیادی | آه ازین خدا ترسی آه ازین مسلمانی
این صفا ندارد مه وین فروغ ندارد گل | کس بحسن تو همتا نه تو بکس همتا نه
روشنی طور است این یا فروغ انجم | موج بحر نور است این یا جبین پیشانه
ای هلاک چشمت من تا بچند مخموری | ای اسیر زلفت من تا بکی پریشانی
کس چو من مباد و با دهر دم فرزانه | عاشقی و سرمستی بیدلی و حیرانی
مشکل از بدستاری لعبد ازین بد خواری | انچه داده از کف هیچ ازین بار بند
کار من رضی دیگر خالقت چه بخشید | میبرم تلافیها بعد ازین بر هجرانه

نمیدانی چه رسم دوستداری | نمیدانم که با جانم چه داری
مگو پیمان و عهدم استوار است | که در پیمان شکستن استواری
غمت چندانکه با ما سازگار است | تو صد چندان بجانان زکاری
غبارم را تو ایذا داد بر باد | اگر در دل ز ما داری غباری
رضی گوید ترا دیگر چه حالست | خبر گویا ز حالم نداری

نه دلم

ز رسم دیر دانه این کعبه میدانی | نه دانست چه کسی کافری مسلمانی
تمیز نیک و بد از هم نکردنت سهل است | بلاست اینکه تو بد نیک و نیک بد دانی
جمال و جاه چه نازی که شخص مردودی | بخورد و خواب چه سازی که نفس حیوانی
بغیر آن ل هرا بجز کومیت انی | بغیر ادم بهر چیز کومیت مانی
درین جهان ز تو حیوان بکار خود مانده | که زه بسبت ز تو تا بجهل انسانی
چه جانور که منت نام مانده ام حیران | به هیچ جانوری غیر خود نه میمانی
چه لازمست مدارا و گر ز دشمن و دوست
کنونکه گشت رضی کشته تو حیوانی

ایکه بجز دلبری تو کار نداری | کار بجز از جان زار نداری
ای همه مقصود دل مگر تو بهشتی | ای همه آرام جان مگر تو بهاری
بگسلم از جان و دل مگر نپذیری | عذر بگویی و گر بهانه بیاری
ریخت دلم ابرو که خویش پذیری | بگذرم از هر چه هست اگر بگذاری
دور از آن مایه حیوات مزو است | زنده رضی دیگر از برای چه داری

خوشتر ز بهشتی و بهاری　　مجموعهٔ لطف کردگاری
از کوی تو اگر دم عجب نیست　　سرگشته تو صد هزار داری
از هر سویت دلیست آونگ　　هشدار که شیشه بار داری
آن چشم برد بسحر و افسون　　گر یک دل اگر هزار داری

بگذار حنا مدی بکارش
رنجست انگشت رضیی بکاری

بها ده روباده و عیش و جوانی　　غنیمت دان غنیمت تا توانی
زمین اندوخت زلفت تیره روزی　　نمی آموخت چشمت ناتوانی
ندیدم جز حبش از خط و خالش　　بهند آورده هندوستانی

چه پرسی از رضیی نام و نشانش
غلام تو سگ تو هر چه خوانی

این خط از لف و چشم درد که تو داری　　با دل آسوده مشک تکنه ازی
دیشب ای لعل ناب در چه حسابی　　یارخش ای آفتاب در چه شماری
این دو دل ای یار دشت و صبر ترا و نگه　　تا بتو دادیم اختیار تو داری

هیچ

هیچ تو از زور باز خواست مترسی　　هیچ تو شرم از خدا و خلق نداری

الغرض چاره دل نیی بود اغیش
چاره نداری جز انکه جان بسپاری

نگاهی دیدم از مژگان سیاهی　　که کوه صبر پیشش بود کاهی
اگر برقع بر اندازی ز رخسار　　گرسنه گیرد از مه تا بماهی
بهارم را تماشا کن نگارا　　سرشکم ارغوانی چهره کاهی
همی خواهم که آن نامهربان را　　بلا گردان شوم خواهی نخواهی

بسر تا چند گردانی رضیی را
الهی من سرت گردم الهی

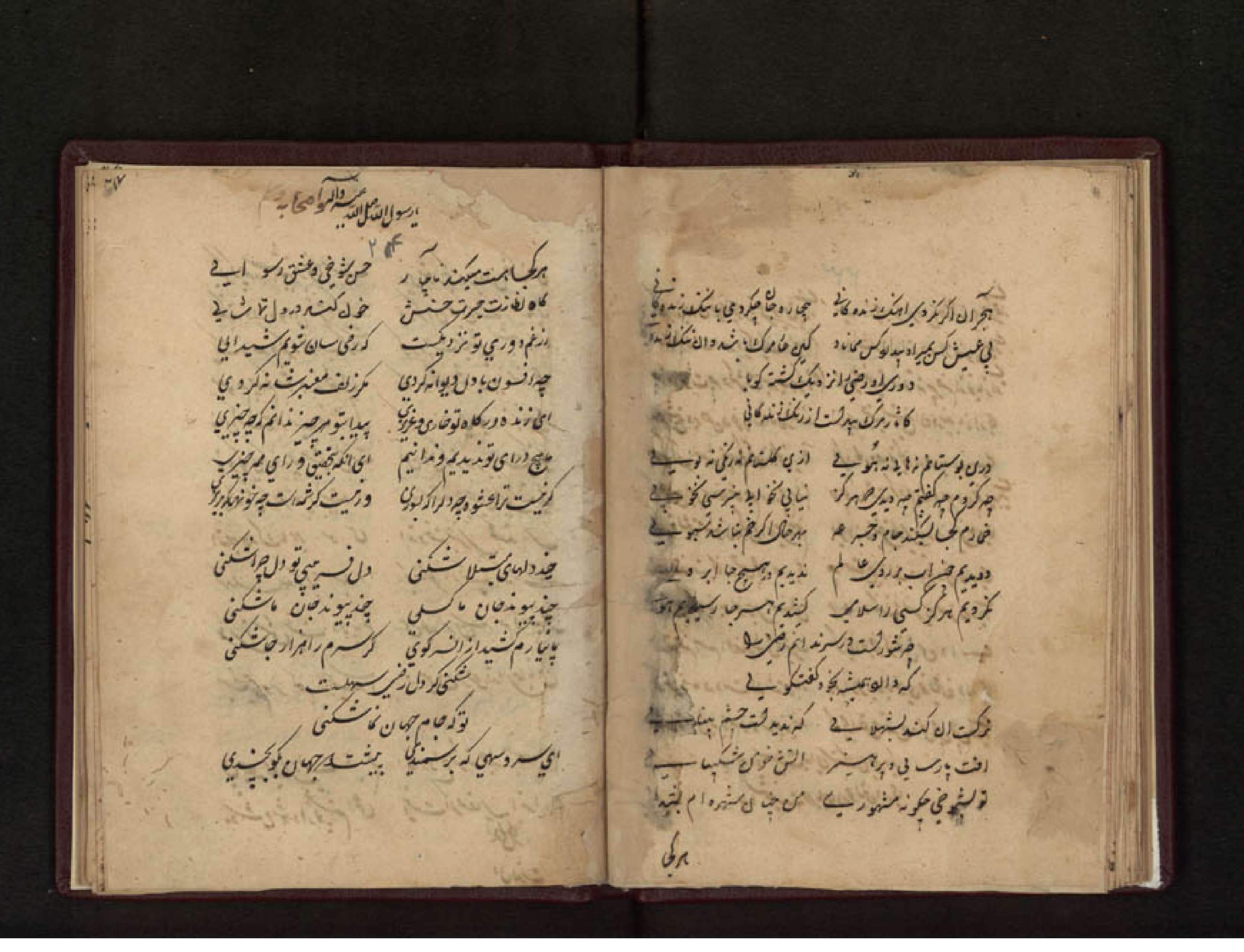
چشم افتاده بر جمال کسی　　در سرم نیست غیر ازین هوسی
دل بگو دیده را به ساغر دمی　　نتوان داد هر زمان بکسی
پر مزن گرد شمع ای عنبر　　که نه پروانهٔ تو غیر مگسی
ترک فریاد کن رضیی که بجز　　نرسد هیچکس بداد کسی

از لطف چه در نظر نمی آیی / از پرده چرا بدر نمی آیی
در مدرک عقل کل نمی گنجی / در گوشهٔ مختصر نمی آیی
جان بر لب از انتظارم آمد / بیرون آید اگر نمی آیی
پر شد همه بام و در ز غوغایت / با آنکه به بام و در نمی آیی
هنگام تماشه دل آنکه دارد / با عشوهٔ خویش بر نمی آیی
او بر سر ما دگر نمی آید / ای غمزه چرا بسر نمی آیی
عمرت شده تو شنه نمی بندی / گویا تو باین سفر نمی آیی
ای گریه بلات چیست کز چشم / با لخت جگر بدر نمی آیی
ای نالهٔ بی اثر همیت بس / کز عهدهٔ چرخ بر نمی آیی
ای قطرهٔ اشک سخت بی رنگی / بیدست که از جگر نمی آیی
ای آه چه شد که از جگر ما / بی یار که دل بدر نمی آیی
هرگز نزدی چه باز در چشم / خوشتر ز دم دگر نمی آیی
با آینه رو برو شو نهار
کز عهدهٔ خویش بر نمی آیی

کم از

۲۳

کم از جان خود سیری ز عمر خویش بیزاری / سیه روزی سراسر داغ جانسوزی جگر خواری
ندانم لذت آسودگی لیکن اینقدر دانم / که باشد دل آزرده از آسوده بسیاری
به در خلوت چه در کثرت بهر جا هر که را دیدم / نه جای خلوتی از تو نه یک فرصت از تو بازاری
هم شیخ و برهمن در خرابات مغان رفتند / نه ای در خرقه تسبیحی آن در بند زناری
چه کم گردد ز معشوقی چه کم گردد ز مجنونی / اگر دلدارهٔ صادق کنی از ره دیداری
مرا صبح اجل شب نو غلامم ورنه خرسندم / چه بخشیده لقب کردم شام هجران چه سیه کاری
که خویشتن مشغول هر کس را همی بینم / بغیر از عاشقی کاری ندیده از رهی باری
چه التفات بگلزار و چمن داری / چه احتیاج بزلف و رخ دهن داری
تمام سحر و فسونه بدلفریبی خلق / چه عار و ننگ ز نسرین و نسترن داری
خورند خون همه اعضا ز شوق شربت / مگر بخاطر خود فکر قتل من داری
مگر تغافل ما در دولت گذشته چه باز / هزار عربده با خوی خویشتن داری
نشاط و عیش به بزم تو خوشتر چه بند / که می قدح قدح و گل چمن چمن داری
چه دوستیست بهر سنگدل حریفی دیگر
چه دشمنیست چه با جان خویشتن داری



هجران اگر نبودی اینک نشده کانی | چاره جان چکردی با یک نشده ...
بی عیش کس نمیرد پیدا و کس نماند | کین خاطرک باشد وان یک نشده ...
دوری او رضی از دیگر گشته گویا
کاش رنگ پیدا است از رنگ ننده کانی

درین بوستان ما زاید نه بویی | ازین گلستان ما رنگی نه بویی
چه گرویم چه گفتیم چه دیدیم هر کو | نیابی نکته ای جز کسی نکویی
خادم کجا گشته جام و خبر ها | بهر حال اگر غم نباشد شبویی
ندیدیم جز آب بر روی عالم | ندیدیم در هیچ جا ابر و ...
نکردیم هرگز کسی را سلامی | کشیدیم هر جا رسیدیم هویی
چه شور است در سر نه ام زین سبب
که دارم همیشه نجود گفتگویی

نزاکت آن کند بشنوی | که نه دیدست چشم چینان ...
الفت پارسی و پر هنر | الفتی خوبی خشکها ...
تو ... چگونه مشهوری | من ... مشهورم ...

هرکجا

یا رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه

۲۴

هرکجا بهت میکند ... | حسن بخوبی و عشق رسوایی
گاه لطافت حیرت جنبش | خون کند در دل تماشایی
از غم دوری تو نزد مست | کو رفیق ساز شوم شیدایی
چه افسون با دل دیوانه کردی | مگر زلف معنبرت نه کردی
ای زنده در نگاه تو خاری و عزیزی | پیدا بتو هر چیز ندانم که چه چیزی
ما هیچ درای تو ندیدیم و ندانیم | ای آنکه بتحقیق ورای همه چیزی
گر نیست ترا عشوه چه در راکه تویی | ور هست که ... چه تو خوبی ...

چند دلهای مبتلا شکنی | دل فریبی تو دل چرا شکنی
چند پیوند جان ما گسلی | چند پیوند جان ما شکنی
پا نیارم کشید از آن کوی | که سرم را هزار جا شکنی
شکنی گر دل رقیب سهل است
تو که جام جهان نما شکنی
ای سرو سهی که بر سر ... | ... جهان ...

نگر که چه رستخیز برخواست / زین شور که در جهان فکندی
افکنده‌ای از دوال فتراک / در گردن جان شکار بندی
یک وعده که را خراب کرد است / کو راست نمایش ریشخندی
معلوم چه کم شود ز خویی / کاسوده شود نیازمندی
زان گشته خراب خانهٔ دل / کو را نه دری بود نه بندی
خود گوی که در چه میتوان بست / آن دل که ز مهر دوست کندی
ای کاش که قطره پرتیت ان / بر روشن و چنین نمی‌فکندی
از بهر هلاک ما بهر سوی / اندوخته عنبری کمندی
سهل است هلاک ما مبادا / بر خاطر نازکت گزندی
عمری ز پیش عبث دویدم / من بعد بر این سرم که چندی
بنشینم و خو کنم بهجران / ور جان برود فدای جانان

بی بهجه بلای ... ام / کار رواج شوند جمله جام
روشن شود از تو چشم اعمی / اینست اگر صفای اندام

دل لذت

دل لذت خاری درت یافت / در خلد دگر نمی‌رود آرام
در دل ما تو نشستی نیست / این کار نمی‌شود به پیغام
دیگر ز دعا اثر نه خواهم / گر بشنوم از لب تو دشنام
بی عشق مباد هیچ پیر سبو ز / بی باده مباد هر دو پر جام
بیهوده دمی نکرده ام ادام / بی عشق دمی نگیرم آرام
گفتم چه کنم پای بوسش / چون دست نمی‌دهد به ناکام
بنشینم و خو کنم بهجران ل / ور جان برود فدای جانان ل

آسوده دلی اشعار ما نیست / راحت در روزگار ما نیست
زان قامت اسمان خمیده گشت / کش طاقت حمل بار ما نیست
دل شیفته تو شد چه سازم / دیوانه باختیار ما نیست
فکر سر خود کنیم کو را / پروای دل فگار ما نیست
یک روز بکام دل نشستن / در طالع روزگار ما نیست
هر لحظه بر آرد دم ز شیرینکی / سودای تو گر بکار ما نیست

هرچند نباشدم تحمل — هرچند مرا که نیست صبر با من

بنشینم و خو کنم بهجران
گر جان برود فدای جانان

نامم که گذشت بر زبانم — کآتش افتاد در دهانم
از پای درآوردم نگارا — این غم که نهاده سر بجانم
با طلعت تو نمیبد چه نور — خورشید زمین و آسمانم
جز من دگری نمیشناسد — کوی غم و درد را [illegible]
پوشیده که ز غصه استخوانم
که بید زور و هجر جسمم
[illegible]م وصال چون غنچه بیهم — در فصل بهار چون خزانم
از روی ندارم از محبه — آزرده ز وصل پیش از آنم
در حسن لای روزگاری — برمانده روزگار از آنم
با پیش تو روی بنشینم — می پندارید [illegible] آسمانم
وصفت چه کنند جمله گوشم — [illegible]ت چه برم به زبانم
هرچند که سوخته است صبرم — هرچند که زار و ناتوانم

بنشینم و خو کنم بهجران در جان برود فدای جانان

زین پیش منشور شکفته ای گل — کین حوصله در جهان ما نیست
هر خیره سری حریف ما نه — هر مرده دلی بکار ما نیست
شاید که کنیم ناز بر چرخ — خورشید بحسن یار ما نیست
هرچند تحملی نداریم — هرچند که صبر کار ما نیست

بنشینم و خو کنم بهجران
گر جان برود فدای جانان

هرچند وفا نکرد با من — دستش نکنم رها ز دامن
شب نیست که من ز دوری او — نزدیک نمیشوم بمردن
حیران علاج شد طبیبم — آماده شوید ع ن بماتم
ما همچو شما صنم پرستیم — پرسید زنار من برهمن
کس نیست که دوستان نمیرد — بنگر که چه میکنند بر من
ای شیرین لب ز سوز عشقت — آماده شراب شاه من
زان چشم نمیروم به گلزار — زانروی نمیروم بگلشن
سست دماغ من به بوی — این سور چه میکند بجز من

الحمد

آن چشم نظر بسی نینداخت | کس واله و بیخبر نینداخت

هرگز ز عتاب بر نینداخت | کالش در خشک و تر نینداخت

قامت نفراخت هیچ سروی | تا پیش قدش سپر نینداخت

نشناخت غم دگر سر از پای | در پای تو هر که سر نینداخت

تنها دنباله ام شبی گوشش | یکبار بمن نظر نینداخت

در هجر تو چشم ما اگر دم | با لخت دل و جگر نینداخت

بر خسته ما که تیغ فکند | بر مرده ما نظر نینداخت

بنشینم و خون کنم بهجران
ور جان برود فدای جانان

ما را سر و برگ چند چون نیست | وان صبر که بود با کنون نیست

دادیم بلبش پی تا تن | ما را سر و برگ آزمون نیست

بی ما بنشینم بی تکلف | عقل ما هم کم از جنون نیست

آن هجر غمیم کش کران نیست | وان درد و الم کش سکون نیست

کوی عشق است این و در وی صد بلا | راه عشق است این و در وی صد خطر

آسمان اینجا بود سرگشته ای | جبرئیل اینجا بریزد بال و پر

زهره شیران رسد اینجا بآب | پا نهند اینجا نداری تاب اگر

جان دهند اینجا برای درد دل | سر نهند اینجا برای درد سر

الامان اینجا گفتند از الامان | الحذر اینجا گفتند از الحذر

عقل ازین سودا نهاده سر بکوه | کوه ازین غوغا شده زیر و زبر

گوشش و خواهش درینجا کی روا | بینش و خواهش درینجا کور و کر

هر که ندارد اخبر اینجا ز پا | پا ندارد خبر اینجا ز سر

کس نزد اینجا دم از چون و چرا | کس نگفت اینجا حدیث خیر و شر

جان نبرده هر کس اینجا برد جان | سر نبرده هر که اینجا برد سر

دیده بر کن زانکه خود داور ازین | خود ببینی اندرین بال و اگر

خود بسوز و هرچه میخواهی بساز | خود بیا ز و هرچه میخواهی ببر

در کلاه فقر می باید سه ترک | ترک دین و ترک دنیا ترک سر

بوالعجب طوری است طور عاشقان | جمله باهم در ستیز یکدیگر

[illegible]

در فراق یکدگر اشک نه و آه | در مذاق یکدگر شیر و شکر
در هلاک افتاده از بهر هلاک | کرده خون خود بیکدیگر هدر
جنت و طوبی از ایشان بر مراد | دنیی و عقبی از ایشان مفتخر
نشود در بزم سرمستان کسی | جز حدیث عاشقی چیزی دگر

شور شوقم در خروش آورده است
میکند طبعم غزلخوانی

دگر

ای لبی نازکتر از گلبرگ تر | وز نگاهت عالمی زیر و زبر
ای بقد سرو و برخ خورشید و ماه | ای بدل از سنگ و سندان سخت تر
واله گفتار تو پیر و جوان | پیچ دار دیدار تو دیوار و در
سرخوش و شیرین شمایل شوخ و شنگ | سرکش و رعنا و زیبا شاخ زر
سرو بالا چشم شهلا دلربا | کج کله کاکل پریشان عشوه گر
تیغ تو و ترکش ابرو تند خو | سخت بازو سنگدل بیدادگر
در دل او جای کردم عاقبت | مهربانی میکند در سنگ اثر
نامه و پیغام تو هر گونه باشش | میفرستد اینجا بدل از دل خبر

گرهمه کعبه

۲۸

گر همه کعبه است هر جا میروی | میرود خاطر مرا جای دگر
انجمنها پر ز دیوان رضیت | عالم از آدم تهی گشته مگر
خویش را هر چند میبینم خموش | مطلع از مقطع برآرد سر بدر
سو نوا از اهی کشم از یکدگر | هر تر و خشکی که دارم بحر و بر
کوه از اندوه اهم تیره شد | دیو در خانه گر باشد اینقدر
گرچه جای دل نشین گشته ایران | بانگ هنشین آید از دیوار و در
سر بنه بر پای حسینان سر منه | خون بخور از خال خوبان نان مخور
باده میخواهی بگرد دیده است | نا توانی پرده مردم بدر
نیک نامی خوار خواهی مدام | هیچکس را نام بد هرگز مبر
دور از آن گل مانده ام خارم بچشم | دور از آن در مانده ام خاکم بسر
میروم از دست غم رفت و جوانی | که به پهلو که بسینه که بسر
بر درش ده کعبه شکر خدا | افتخار دودمان بو البشر
یکنفس از شهر بینش سر برآر | شهر دانش سو ببین تا کیست در
روح قدسی کو دو انفاس مسیح | تا به پای او توانم کرد سر

هم خجل از مدحت تو مدح گو
عاجز اندر نعت تو عقل بشر

کس نبود مثل تو مانند او
مثل خود پیدا نکشتی ایزد اگر

اوست بالله اوست مجری قضا
اوست بالله اوست منشی قدر

مقصد رو مستقبل و ماضی و حال
نیست غیر او حکایت مختصر

از کرامات خیالش گوش کن
قصه لولاک لما افلاک ثمر

جلوه باز و کبوتر را ببین
مشرق و مغرب گرفته زیر پر

از نظرها خویش را افکنده ام
چون تو بر رفت دکان دار نظر

بی نشان شو گر از او خواهی نشان
بی خبر شو گر از او خواهی خبر

از در او هم ز رفتن مشکل است
رفتن آسان است از عالم بدر

عیب و نقصان و قصور ما بپوش
ای ز رشته های ما سر از هنر

نیست حرف او زبان و آلکه زار
نیست وصف او بپای رهگذر

دعو قدرت نشین متفق
دوستان و دشمنان با یکدگر

تا بود روشن صباح و تیره شام
تازه بروی دوستان حجر گر

گم شده اندر رو او در شوق یگی
نه خبر باشد از او و نه اثر

او دیده

در دیده حق اگر نه ما و رزاد
این چشم بر بند و چشم دیگر بگشا
بشناخت ترا هر آنکه او را دید
چون قبله که پیدا شود از قبله نما

شوخی که تمام پای بستیم او را
بی منت جام و باده مستیم او را

گفتی مپرستید بغیر از من کس
غیر از تو کسی کو که پرستیم او را

دمی چون دولت نشکند ز دلم فرقی
از ذات شما

از بس الم بهوای از ذات شما
رویی دل از آن گفته بهر بوت شما

صد شکر که با دوست بسر از بادوم
وز مستی مو هنوز میآید دم برد

گفتم که دمی گریه کنم آه بر خست
رفتم نفسی خوش کشم با دم برد

افسوس که ویرانه بپروانه نماند
دیوانه نشدم دریغ ویرانه دل

ما را سر و برگی نه فی و بیگانه نماند
بی آن تو بهانه بغیر آن نه نماند

تا در ره عشق پای از سر نشود
ایمان تو با کفر تا برابر نشود

تا آینه از آه منور نشود
بر روی کسی گشاده این در نشود

تا چند ز صبر تکیه و دارت دارند
خرم چه خزان چه در بهارت دارند

اگر نه درین راه حرارت دارند
مانند درودی که گشتنش بردار

ما دیدن خویش تو مدام انگاریم
از بهر غم تو لذت کام انگاریم
ما آب خضر لب تو حرام انگاریم
ما زلف و رخ تو صبح و شام انگاریم

یا ما نه بهم غار رسیدند بهم
بحرف مرغان نفسند بکس
رفتند و لعل کی اربیدند بهم
اما نه بهم جمال کی دیدند بهم

در معهد هوا خنوده معذور
دیده ز رنج آلشوده معذور
دل زین عالم نمیتوانی بر کند
در عالم دل نبوده معذور

روح القدسی بیا بدارغم غمگینی
وصل تو کجا و هم ما بنجلسی
لب بیا دلو بیارم از دل فقر
ای جانم مرا الفت بغولت رایبی

باز آ باز آ چو بوح روش بارای
چون جان بیدن چو گل بکس بارای
گفتی چه عجب زنده و دور از من
دور از تو فتاده ام بمردن بارای

الهی

الهی مستان میخانه ات
بعقل آفرینان دیوانه ات
بدریا کشن لجهٔ کبریا
که آمد بتش فرود انبیا
بدری که عرشش است اوراق فرق
بساقی کوثر بتاده نجف
بنور دل صبح خیزان عشق
ز شادی بانده گریزان عشق
باند برستان بی پا و سر
بشادی فروشان بی خور و شر
برندان سرمست آگاه دل
که هرگز نرفتند بجز راه دل
بمستان افتاده در پای خم
بمخمور با مرگ در استقیم
بشام غریبان بجام صبوح
کز ایشان شام و سحر الفتوح
کز آن خو بخشم بد و بار
غلط بار گفتیم که خود کو بار
بخاکم گل از آب انگور کن
سراپای تن آتش طور کن
بخدا لا بحان خرابات مان
گزین تهمت هستیم وارهان
بمیخانه وحدتم راه ده
دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم
بهر سو شدم سر بسنگ آمدم
میی ده که چون ریزیش در سبو
برآرد دسبو از دل آوازه هو

ازان می که در دل چه منزل کند / به نزد فروزان ترا زدل کند
وزان می که گر عکس افتد بباغ / کند غنچه کو هر شب چراغ
ازان می که چون شیشه بر لب زند / لب تشنه تنی که از تب زند
ازان می که گر ریزیش در کدو / همه قل هو الله خیزد ازو
ازان می که گر ریزیش در کدو / همه قل هو الله خیزد ازو
ازان می که در خم چه گیرد قرار / برآید ز خم شعله چون چنار
می صاف ز آلوده گی لشته / همه دل بخیر اندرو گشته شر
می معنی افزو ز صورت کد از / منی گشته مجنون راز و نیز ز
منی از منی و نوی گشته پاک / تو و جان چکید قطره گر بی ک
بیک قطره ما ایم از سر گذشت / بیک آه بیچاره ما در گذشت
چنی چون ازین باده کو کو زنی / شور چون آن هو هو زنی
دماغم ز میخانه بوی شنید / حذر کن که دیوانه بویی شنید
بگیرید زنجیرم ای دوستان / که فیلم کند ای ضد و ستان
دماغم پریشان شد از بوی می / فرو ناید م سر بکاوس کی

پریشان

پریشان دماغیم ساقی کجاست / شرابی ز شب مانده باقی کجاست
بزن مهر قد خرابیم پا پسر / سرمست از با ندارد خبر
بیا ساقی و می بگردش در آر / که دلگیرم از گردش روزگار
میی بس فروزان تر از شمع روز / میی ساقی و باده و جام سوز
میی صاف از آلایش ما سوا / ازو عکس تا بعرش خدا
میی کو مرا وارهاند ز من / ازین گفتگو و ز ما و ز من
ازان می حلال است در کیش ما / که هستی وبال است در پیش ما
ازان می حرام است بر غیر ما / که خارج مقام است در دیر ما
میی را که باشد درو این صفت / نباشد بغیر از می معرفت
تو در حلقه می پرستان درای / که چیزی نباشد بغیر از خدای
باین عالم از آشنایی کنی / ز خود بگذری و خدایی کنی
بجای محالی که حاجت کنی / به بندی دو چشم و تماشا کنی
خدا را به بینی بچشم خدا / کنی خاک میخانه گر توتیا
ببینی نه ای وصف را ببین / ببینی خویش را و خدا را ببین
بشوئید کان گر شبی سر کنی / ازان می که مستند تب بر کنی

بگویم که از خود فنا چون شوی | بیکقطره زین باده چون توی
قدح دردنوشیست از جام ما | سحر خوشه چینیست از شام ما
مغنی نوای دگر ساز کن | معوذ بر و مطرب آواز کن
بگو زاهدان اینقدر دم زنند | که اهل ربابی براهی زنند
بس آلوده ام آتش حق کجاست | بس آلوده ام ما نه پلی کجاست
بپیمانه پاک از پلیدم بکن | همه دانش و داد و دیدم بکن
چه پیمانه از باده خالی شود | خرابات مرگ حالی شود
سحر چون نبردی بمسجد نه راه | چراغی بمسجد ببر شام گاه
نیاری تو چون تاب دیدار او | ز دیدار رو کن بدیدار او
نبرد است گویا بمیخانه راه | که مسجد بنا کرده و خانقاه
خرابات اگر زیارت کنی | تجلی بخود وار غارت کنی
توانی اگر دل بدریا کنی | که این در یکدانه پیدا کنی
زنی بر سماع و زنی سرخوشی | سزد گر ازین غصه خود را کشی
تو تا دیر ازین زنده عار گو | که شو زنده گیرم درت بار گو
بیات فیات کنیم الف قاف | ز رو دلها مصحف کنیم از قاف

۳۲

چو مستان بهم مهربانی کنیم | دمی بهر ما زندگانی کنیم
بگیریم یکدم چو یاران بهم | که اینک فتادیم یاران زهم
جهان منزل راحت اندیش نیست | ازل تا ابد یک نفس بیش نیست
سراسر جهان گیرم از تست بس | چه اندوزی آخر درین یک نفس
فلک بین که با ما چها میکند | جها کرده است و جها میکند
برآورده از خاک تا گرد دود | چه میخواهد از ما سپهر کبود
نمیگردد این آسیا جز بخون | الهی که در گردد این سرنگون
من آن بینوایم که تا بوده ام | پیاله کم از یکدم آسوده ام
رسد هر دم از مهر ما هم غمی | نبودم غمی کم بهم همدمی
درین عالم تنگتر از قفس | باسودگی کس نزد یک نفس
نه در مسجدم ره نه در خانقاه | ازین هر دو در هر دو رویم سیاه
نمانده است در مجلس مردمی | گریزان شده آدم از آدمی
همه متفق با هم اندر نفاق | بدی خواهی اندر جهان جفت و طاق
خورشها بهم همچو شیر و پلنگ | روش آشتیهای بدتر ز جنگ
گروهی همه مکر و زرق و حیل | بهم مهربان از پی جنگ و جدل

همه گرگ‌ها نهم میش پوست
همه دشمنی کرده در کار دوست

شب اسودگی روز درماندگی
معاذالله ازچنین زندگی

برون‌ها سفید و درون‌ها سیاه
فغان از چنین زندگی آه آه

همه سر برون کرده از جیب سیم
هنرمند گردیده در عیب سیم

بفرمای کوری بیاور کفن
که افتاده ام از دل مرد و زن

نه سودای کفر و نه پروای دین
نه ذوق اذان و نه شوق ازین

اگر راه دینی تو آتش بگو
که او را نداند کسی غیر او

برو کفر و دین را وداعی بکن
بوجد اندر آی و سماعی بکن

نه دوری چو حیوان نظر بر گیاه
بیابی اگر لذت اشک و آه

همه مستی و شور و حالیم ما
نه چون تو همه قیل و قالیم ما

دگر باده زن طعنه بر ما مزن
که صد بار زن بهتر از طعنه زن

مکن منعم از باده ای محتسب
که مستیم از جام لا یحتسب

بمسجد رو و قیل و غارت ببین
بمیخانه آی و فراغت ببین

بمیخانه آی و حضوری بکن
سیه کاسه کسب نوری بکن

بجام نگیر ازین می که بی مرشدی
بطفلی ز روی زرنگ گلشن تو زرد

بچه اگر

چه آبست کآتش بجان افگند
اگر پیر نوشد جوان افگند

چه ما این می از مست و نادانی
ز دانائی خود دل پشیمان بود

مغنی سحر که خروشی برآر
ز غمهای افسرده جوشی برآر

که افسرده صحبت زاهدم
خراب می و ساغر دوش هم

بیا تا سری در سر خم کنیم
من و تو تو و من همه گم کنیم

سر و در سر می پرستان بهست
که جز می فراموششان هر چه هست

بزن نالهٔ تا جهان برد غم
دمار کدورت برآر از قلم

بده ساقی آن آب آتش خواص
که زین هستیم زود سازد خلاص

مگو تلخ و شور آب انگور را
که روشن کند دیده کور را

بس عشوه چشم سر فروخت
که دین و دل و عقل را جمله سوخت

مرا چشم ساقی چو از هوش برد
چه کارم بصاف و چه کارم بدرد

کدورت کشی از کف تو فشان
ز صف خواهی انگه صف صوفیان

چو گرم سماعند هر صوف صف
حریفان ربوده ندیمان کف

تکلف بدست ازین شدن
خروشان خوش از نالهٔ نی شدن

خراباتی سوی منبر مشو / بهشتی به دوزخ برابر مشو
فرون از همی عالم جز عالمی / بدین سان چرا گو تهی و کمی
چو افسرده زنگ زندان مگیر / چرا مرده آب حیوان مگیر
ازین دین بدنیا فروشان بگسل / بجز بنده و باده نوشان مگیر
چه درمانده دلق و سجاده / مکش بار محنت بکش باده
بکش باده تلخ و شیرین بخند / فنا کرد و بر کفر و بر دین بخند
مکن قصه زاهدان هیچ گوش / قدح تا توانی بنوش و بنوش
حدیث فقیهان بر ما مگوی / ز قطره سخن پیش دریا مگوی
که نور ازل از دلم جوش زد / جنون آمد و بر صف هوش زد
قلم بشکن و دور نفکن سبق / بسوزان کتاب و بشوی این ورق
که گفته است چندین ورق را بلیس / ورق را بگردان و حق را ببین
تو زین جوه از جا نرفتی کسی / تو خشتی کلوخی جمادی چیی
رخ ای زاهد از می پرستان متاب / تو در آتش افتی دم دور آب
رو اگر ریا بر زنخ بسته / ببند از ریش گره نخ بسته
مگو مسیح با ما ز آیین عقل / که کفر است در کیش ما دین عقل

زهادست

زهادست ای شیخ مسجد بدار / خراباتیان را به مسجد چکار
صبوحست ساقی برو می بیار / فطور است مطرب دف و نی بیار
نماز است از روی مستی کنی / به مستی روی بت پرستی کنی
می صاحب تخت و تاجم کنید / پریشان و ماغم علاجم کنید
فرو ریخته اشک و فرو در فناه / که باشند بر دعویم گواه
می مستی خود فنا کرده ایم / نکرده کسی آنچه ما کرده ایم
جسد دادم و جان گرفتم ز می / چه میخواستم آن گرفتم ز می
می گرم کن جان افسرده را / که می زنده دارد تن مرده را
چه میخواهد از مسجد و خانقاه / هر آنکو بمیخانه است برده راه
درون پاک سازند از آب زنگ / که آلوده کفر و دینست و خاک
ندانم چه گرمیت با آن شراب / که آتش خورم گویی از جام آب
درون خرابات ما شاه هست / که بد نام ازو هر کجا زاهدیست
بخور می که در دور عباس شاه / نگاهی به بخشنده گو می گناه
قدر در دخوار نیست از جام او / سحر خوشتر چنین است از شام او

سکندر توان و سلیمان شدن
ولی شاه عباس نتوان شدن

که آیین شاهان ازان ارجمند
نشسته است بر طرف طاق بلند

یکی از سواران رزمش هزار
یکی از گدایان بزمش بهار

سگش بر سگان دارد الان شرف
که باشد سگ آستان نجف

الهی بآنان که در تو گم‌اند
نهان از دل و دیده مردم‌اند

نگهدار این دولت از چشم بد
بکش مدّ اقبال او تا ابد

همیشه چو خور گیتی افروز باد
همه روز او عید و نوروز باد

شراب شهادت بکامش رسان
بجدّ علیه السلامش رسان

یا مرتضی علی ادرکنی

